

داستان مانی نقاش



تصنیف

صنعتی زاده کرمانی

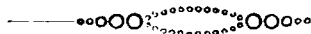


بناشر طبع

مروج کتابچی و کتابخانه خیام



حق تجدید طبع مخصوص مصنف است



مطبعة شوروی

۱۳۰۵

بنام خداوند پیروز گمر

—•••••—

فصل اول

مسافرت و مفارقت

بدانکه سلطنت ایران در سال (۲۴۲) بعد از میلاد دارای مستملکاتی بی حد و افزون بود از آنجمله یکی از مستملکات ایران شهر عظیم بابلستان وکلده بوده که هردت Herodote تاریخ نویس معروف یونان در محصولات وافر آن بلاد از تقریر و تحریر عاجز و معطل مانده و کسی حاصل خیزی آن شهر را باور نمیکرد مگر آنکه بچشم خود مشاهده کند و سترابو Strabo و پلینی Plini تاریخ نویسان قدیم باوی موافقت کرده و بابلونیه را از حیث غله از کل ممالک دنیا بار آورتر دانسته اند

در هنگامیکه دولت ایران ولایت مذکور را مسخر کرد حکومت بابل از بهترین ممالک دولت مزبور محسوب میگردد

این شهر با عظمت دیوار قلعه هایش از نوا در جهان و بنا و عمارتش از شاهکارهای معماران و مهندسین آن عصر بشمار میرفت و از همین جهت چشم سیاحیان و بازرگانانی که از خارج باین شهر ورود مینمودند از آنچه در عالم خیال هم بتصور آنان نمی آمد خیره مانده و بابلستان را عروس عالم میگفتند

در اوایل زمستان سال (۲۴۲) بعد از میلاد در نزدیک غروب اگر کسی از طرف دروازه جنوبی این شهر میگذشت دو نفر شتر سوار را با چندین نفر پیاده میدید که بابل را ترک نموده و جاده وسیعی را که یکسر بدیر معروف منسا بنتی میگردد در پیش گرفته و در حرکت اند اما ادهای سردی که میوزید و طوفانی که شروع شده بود برخلاف میل آنان بود و سخت این مسافری را در زحمت میداشت

ولی مسافری مزبور اعتنائی ننموده و باکمال سرعت بجانب پیشه که مسافتش تا شهر چندان نبود روان بودند این پیشه باز درختان جنی کونا کونی که زیاده درهم

و برهم بودند تشکیل یافته و صدای ریزش آبهای چشمه و قنواتی که در آن نقطه جاری بود با وزیدن باد هائیکه بشاخهای بی برک درختان برمیخورد توأم شده و يك فضای حزن آوری را نشان میداد عاقبت مسافری در پناه درختی کهن سال توقف نموده و شام مختصری تناول نموده و سپس بارهای خود را بر بسته و مصمم حرکت شدند .

اکنون مسافری مزبور را معرفی نموده و نخست قارئین محترم را بپهلوان این کتاب آشنا نموده و بذکر قیافه و اخلاق و روحیات این شخص میپردازیم درمخیله خودتان جوانی را مجسم نمائید که قامتی معتدل و سیمائی موقر دارد چشمانش جذاب و ابروانی کشیده در حالتیکه پیوسته تبسمی در لبانش ظاهر است باوقر و سنگینی تمامی در حرکت است ولی چشمان جذابی که ذکرش را نمودیم اکنون بتدریج از گریستن متورم گشته و گاهگاهی نظر این جوان بپیری که قامتش بمرور ایام خمیده و موی ریش و سبیلش سفید بود افتاده و روی خود را گردانیده و چند قطره اشک از چشمانش فرو میریزد این پیر پدر این جوان بود و او هم چون پسرش بی تابی نموده و میگریست و چون همراهان شتران را از زمین خیزانیدند این پدر و پسر یگدیگر را در آغوش گرفته و هر دو نفر چون ابر بهاری میگریستند و پیر دقیقه بدقیقه اشکهای خویش را با دستان لرزان پاک میکرد و چون میخواست سخنی گوید آندوه گلویش را فشار داده و از صحبت داشتن باز میماند در نزدیکی این پدر و پسر غلامیکه این مسافت را پداده پیموده بود سر خویش را بدرختی گذارده و از جدائی آقایان خویش همی نالید به تدریج هر سه نفر دستهای یگدیگر را بگردن هم انداخته و باهم وداع مینمودند آه در این مواقع این دقائق چقدر زود سپری میشود چدر خوبی و هر چه را که انسان به آن بیشتر تعلق خاطر پیدا میکند زود باسماں پرواز میکند خصوصاً در این موارد که محبت حقیقی و معنوی بر انسان ظاهر شده و بزبان حال میگوید اینک من محبت هستم در این اثنا پیر گفت آه چقدر سخت است که پسر عزیزم را از خود جدا نمایم ای مانی روح من راضی بمفارقت تو نمیشود آیا شبهای طولانی را از فراق تو چگونه بسر برم پدرجان اگر آرزوی ترقی و سعادت تو را نداشتم هر گز راضی نمیشدم تو را ترک کنم و اکنون تو را باورمزد توانا سپرده و بشدائد جهانت میسپارم هر وقت قاصدی باین صفحات آید از حال و روز کارت مرا بی اطلاع مگذار سپس نظری به غلام خود افکنده و او را در بغل چسبانید و بعد دست مانی را گرفته و در دست غلام گذارده گفت ای لیبای من پسر عزیزم را بتو میسپارم زیرا در این مدت تو را شناختم که شخصی با وفا و درست کردار و راستگو هستی و تا امروز ازین جوان مواظبت نمودی پس بمن قول بده که بمانی من خیانت نکنی و او را چون فرزند خویش بدانای لیبای

زانوی راست بر زمین گذارده و بایگدست مشت خاکی برداشت و بادست دیگر اشکهای خویشرا پاك نموده وگفت ای آقای محترم بدانکه مانی در نزد من آقا و ولینعمتی بزرگوار است و در تنگی و سختی خود را سپر بلای او خواهم نمود و باین خاك پاك وطن عزیزم قسم میخورم که مانی تورا چون فرزند خویش بدانم و تا جان در بدن دارم هیچ موقعی از خدمت او کوتاهی ننمایم آخرین کلمات پیر بمانی این بود که در موقع عبور از دیر منسا نزد عموی خود باباشمعون برود و سفارش میداد که آنچه او صلاح داند فراگیرد و بهر مملکتی که مقتضی داند سفر کند زیرا او شخصی است تجربه کار و آزموده و هر آنچه بگوید و بیاندیشد تمام مقرون بصلاح است در این اثنا لیبای شترانی را که بچرا رفته بودند بیاورد و مانی و لیبای بر روی آنها نشسته و بتعجیل ب حرکت آمدند

پیر ساعتی بقب آنها نگریست تا آنکه در تاریکی شب ناپدید شدند و وی بسجده افتاده و از اورمزد نیکی و رستگاری فرزندش را درخواست مینمود و پس از لمحہ بجانب شهر روان گشته و باغم و اندوه مبتلا بود

فصل دوم

دیر منسا ❖

در دامنه کوهی که سر از اوج فلک در آورده بود دهکده با صفائی درحالتی که خیابان وسیعی که سراسرش را از درختان کاج و تبریزی غرس نموده بودند از وسط آن میگذشت آباد شده بود

این خیابان از اول خانهای محقری که خانهای زارعین آن دهکده محسوب می گشت الا دیر منسا که عبادتگاه مرتاضین بود امتداد داشت چیزیکه از شکوه و طراوت این خیابان میکاست همانا خشکی و لاغری درختان بود که بی برک بودند اگر چه درختان سرو و کاج سبزی و طراوت خود را از دست نداده و همان صفا و نکمت درختان سبز و خرم را دازا بودند

این خیابان و دیر منسا از بناهای یکی از حکامی بود که در بدو تسخیر بابل این آبادی را نموده و ساختمان دیر را از روی بناهای رومیان بنا نموده اند و در حقیقت این دیر يك قلمه محکمی که حصار دیوار هایش را از سنک و ... بودند محسوب میگردد و از عمارت دیر مزبور فقط چند اطاق فوقانی

که مخصوص اطاق رئیس دیر مزبور بود دو طبقه ساخته شده بودند رئیس دیر پیری تنبل و بیکاره بود و هر کس شکم بزرگ و قامت کوتاه و صورت پرچین و چشمان بسیار کوچک و دماغ پهن و دهان کشاد او را میدید بی تامل خنده اش می گرفت رئیس مزبور در کنار بخاری آتشی نشسته سیخ آهنی در دست داشت و گاهی که فکرش در حال وقفه میماند آن سیخ را بشدت بشاخهای هیزم زده و لمحه آسایش می یافت در این شب مشارالیه منتظر رسیدن تازه واردی را می کشید و نسبت بسایر اوقات حرکات غیر عادی از او نمایان بود و هر دقیقه نگاهی بدرگاه اطاق میکرد که شاید مسافرش از درب اطاق وارد شود ولی از انتظار بی حوصله شده و دریچه را که بروی خیابان کشوده میگشت بگشود بجز تاریکی شب چیزی را ندید و باد هائیکه در خارج میوزید نزدیک بود چراغ اطاقش را خاموش کند از این حال متوحش شده و از پله کان اطاق خود بصحن دیر پائین آمده و جوانی را که در زمره اخلاص کیشان محسوب میگردد بخواند و باو گفت جوانی در این شب باید باینجا آید و از موقعی که بایستی بیاید مدتی میگذرد و همنی خواهم که تو اکنون یابوی مرا سوار شوی و جوان را بانو کرش بدینجا راهنمایی کنی زاهد بر حسب دستور رئیس خود بر یابو سوار شده و بجلو مسافرن شتافت

و اما مانی و لیبای چنانچه ذکر شد با امواج طوفان و بادهای شدیدی که میوزید اعتنائی ننموده و هر چه بدیر و دهکده منسا نزدیک میشدند از مناظر شگفت انگیز و درختان تنومند و راه های پیچ در پیچ عبور میکردند بواسطه آنکه هر دو نفر غرق در بحر تفکر بودند بان مناظر نظری نینداخته و بسکوت طی طریق مینمودند بناگاه فریاد استغاثه از میان درختان اثبوه بگوش آنان برسد و شنیده شد که زنی فریادهای پی در پی زده و امداد میطلبد از استماع این فریاد و استغاثه هر دو نفر توقف نموده و مانی لیبای را مخاطب ساخته و گفت گمان میکنم در این بیشه دزدان زنی را اسیر نموده اند و اکنون بر ما لازم است که آن بیچاره را نجات دهیم لیبای گفت در اینجا شتران را نگاهدارید من جلو میروم و تحقیق نموده و در صورتیکه ملاحظه کنم حادثه زیاد از اقدام من است شما را بامداد میخواهم سپس لیبای از شتر خویش بزیر آمده و در میان درختان ناپدید شد

پس از لمحه لیبای هراسان مراجعت نموده و خبر آورد که دزدان بسیاری در این جنگل زنی را اسیر نموده و خیال کشتن او را دارند و من از اینکه تنها بودم و ستیزه آنانرا مقرون بصلاح ندیدم مراجعت نمودم اکنون بهتر این است که تا آنها مشغول بشغل خود هستند ما از این مکان پر وحشت دور شویم ولی برخلاف تصور لیبای مانی

شمشیر خود را که در غلاف بود حرکتی داده و گفت ای **لیبای** همان روزی که من از شهر بابل قدم بخارج گذاردم با خود عهد کردم که برخلاف سایرین عمر و زندگی خود را در دستگیری از مظلومان و درماندگان صرف کنم من باید از زحماتی که در مشق شمشیر زنی و اسب سواری و پهلوانی کشیده‌ام نتیجه بردارم و اکنون برای سنجش قوه که باید در خود مشاهده نمایم با این دزدان داخل نبرد شوم و این بدبختی را که این قسم گرفتار قساوت آنان شده نجات دهم

لیبای خواست نصیحتی دیگر بمانی بدهد و او را از این خیال منصرف کند که مجدداً فریادهای عجز و لابه آن اسیر بلند شد و مانی بدون آنکه در این اقدامی که مینمود تا مل نموده و اندیشه نماید شمشیر را در آورده و چند جست و خیز خود را در آن بیشه انداخت **لیبای** نیز چون چنان تهوری از آقای خود مشاهده نمود بموافقش از دنبال او روان شد

مانی در وسط جنگل پرتو چراغ کم نوری را مشاهده کرد که در اطرافش آن دزدان در صورتیکه زنی را کتف بسته در جلو خودشان نشانیده‌اند نشسته و یک نفر از آنان خنجری را بمقابل قلب آن زن گرفته و میگوید چنانچه دیگر صدائی بدهد او را میکشد اما آن زنهم بتهدید آن جانی اعتنائی ننموده و متصلاً فریاد میزد طولی نکشید که **لیبای** هم از عقب به **مانی** پیوست و **لیبای مانی** را در پناه درختی جای داده و گفت از طرفی من باینجا حمله مینمایم و اینها بجانب تو عقب نشینند و چون بمقابل تو برسیدند دو پای خود را محکم بزمین چسبانیده و کارشان را بار

مانی چون شیری خشمگین که میخواهد صید خود را از روی فراغت خاطر بچنگ آرد خود را در پناه درختی کشانیده و فریادی از دل که کوه و هامون را بلرزه در آورد بکشید از آن صدا موی بر تن دزدان راست ایستاده و بی تامل از برای دفاع برخاسته و بقیه قدمی عقب نگذازدند **مانی** چند قدمی پیش آمده و فریاد زد ای شیران این زن بیچاره چه گناهی نموده که این قسم او را در عذاب و شکنجه دارید دور شوید و او را آزاد گذارید دزدان چون رقیب را تنها و یکه بدیدند قوت قلبی پیدا نموده و یک نفر از آنان که شمشیر بلندی در دست داشت فرود کشید ای جوان دیوانه تو را با نبرد دلیران چکار اکنون سزای این گستاخی تو را میدهم و حمله سختی بمانی نمود **مانی** در کمال مهارت حمله او را رد نمود و در حالتیکه نوک شمشیرش در طرف راست آن شیر در حرکت بود بیک زبردستی و مهارت مخصوصی بطرف چپ آن شیر حمله ور گشته و ضربت سختی بکمرش وارد آورد و آن شیر بر جروی زمین در غلطیده و از درد مانند ماری بخود می پیچید

دزدان چون حرف‌را کار آزموده مشاهده کردند چندگامی عقب نشستند و در خیال حمله دیگری بودند که بناگاه سربریده درمیان آن ممرکه افتاد و این **لیبای** بود که موقع را مفتنم شمرده و از کمین‌گاه یکنفر از آنان را بیک ضربت مقتول نمود بود رئیس دزدان چون چنین دید سخت متوحش گشته و کف بر لب آورده و همراهان خود را مخاطب ساخته و گفت احمقها متفقاً حمله نمائید هنوز حرفش با تمام نرسیده بود یکنفر دیگرشان بخاک افتاد و چون چنین دیدند بدون آنکه دانسته باشند بادو نفر می‌جنگند آن زن بی‌چاره را گذارده و با فرار گذاردند و رئیس آنها آنچه آنها را باستقامت و پایداری ترغیب نمود اثری نکرد

همینکه آن محوطه از لوٹ وجود آن راهزنان پاک شد مانی بیالین آن زن بی‌چاره آمده و او را بیهوش یافت پس باتفاق **لیبای** آن زن را از میان درختان خارج نموده و متحیر بودند که او را چگونه بمحل و مانی برسانند در این ضمن صدای سم آسبی شنیده شد و سواری نمایان شد و چون بنزدیک آنان رسید پرسید آیا شما هستید آن دونفر مسافری که امروز از **بابل** حرکت نموداید **مانی** گفت بلی مقصودت چیست گفت رئیس دیر در انتظار شما میباید و مرا برای راهنمایی باینجا فرستاده است **مانی** پرسید آیا از این مکان تادیر مسافت زیادی است جوان گفت بیشتر از دوفرسخ نیست سپس آن زن را بروی شتر **لیبای** بسته و از آن مکان پروحشت که دقیقه قبل چند نفر طعمه شمشیر آن دو دلیر شده بودند بسمت جایگاه مراتضین روان گشتند طولی نکشید که در انتهای خیابان سیاهی دیر نمایان شد جوان زاهد نقیری را که بدر دیر آویخته بودند بصدا آورد فوراً دریچه اطاق رئیس گشوده شد و آنها را به ورود بدیر تکلیف کرد و چون در را بگشودند **مانی** بکمک زاهد و **لیبای** مدهوش را از پله های اطاق رئیس بیالا بردند

فصل سوم

☆ اشکهای مخلوط ☆

چشمهای کوچک پیر بدرب اطاق دوخته شده بود و زیاد منتظر بود تا اینکه پسر برادر خود را دیدن کند ولی از حرکت پای واردین تعجب نموده و بزحمت حرکتی بخود داده و بجلو آنان شتافت در اول کسی را چون مرده او را حمل نماید بدید که چند نفر او را بیالا میاورند و تصور نمود شاید بمانی صدمه وارد آمده است

ولی بعد بدانست که آن بی چاره زنی است **هانی** آن زن را در وسط اطاق بابا شیمون گذارده و بایستاد پیر هرگز تصور نمی نمود که برادرش را چنین فرزندی باشد و خود را نتوانست متقاعد نماید بی درنگ مانی را در آغوش کشید **هانی** که تمام خیالش از پرستاری آن مریضه بود باو مهلت حرف زدن نداده و گفت لنگر ممکن است این بی چاره را در محلی که استراحت نماید جای دهید پیر خواست استفساری نماید ولی **هانی** باختصار گفت عموجان پس از آنکه وسایل استراحت این بی چاره را فراهم آوردیم گذارش این زن و خود را برای شما بیان مینمایم پیر اشاره باطاقی که بمنزله خوابگاهش بود نمود و **هانی** هم بی تأمل مریضه را بلند نمود و بروی خوابگاه مندرس پیر خوابانید و چون از این کار فراغت یافت استدعای حکیم حاذقی نمود و همان جوان زاهد برای آوردن حکیم دهکده بشتافت مسافرن نیز از شدت سردی هوا نزدیک آتش رفته و دست و روی خود را از حرارت آتش گرم مینمودند و تمامی آنان بجز شکایت از سردی هوا گفتگویی نداشتند

وبالاخره پیر اصرار نمود که وقایع گذشته آن زن را از برایش **هانی** نقل نماید و **هانی** هم از نجات دادن آن زن حکایت میکرد و از جنگ نمودن لیبای و خود و شکست دادن دزدان قصه مفصلی می سرود و پیر از مردانگی آنها چیزی از تعریف فروگذار ننمود. در این هنگام مؤبد جوان آمدن حکیم را خبر داد **هانی** از جای خود برخاسته و بمشایعت آن حکیم که امید زندگانی آن مریضه بود پرداخت و آن حکیم قدی بلند و چهره کشاده و کم گوشت داشت و همینکه وارد اطاق شد سلامی محترمانه بر رئیس نموده و ببالین مریضه بشتافت. **هانی** چراغی که مخصوص روشنی آن اطاق بود برداشته و بکمک حکیم برفت و شفق نور چراغ را بصورت آن زن انداخته تا اینکه شاید آن زن را بشناسد. باوجود کم نور بودن چراغ از مشاهده صورت آن زن **هانی** حیرت نموده و لوله طولانی براعصاب و جوارحش روی داد؛ باخود می گفت ای عزیز من آیا من تورا در بیداری می بینم یا در خواب؟ و چنانچه قارئین محترم بخواهند زن مریضه را بشناسند باید وقایع گذشته را نیز بدانند

در سال گذشته **هانی** از کوجه در شهر بابل میگذشت دختری را در جلوی خود دید که می رود و در حالت عجله که داشت دستمال خود را انداخته و ملتفت نشد **هانی** دستمال آن دختر را برداشته و او را صدا زد دختر روی خود را بدمی نموده جوانی را دید که مانند ماه میدرخشد و هم چنین **هانی** هم که او را دید بسی تعجب نمود و چون صورت این دو جوان از ملاقات یکدیگر گلگون شد و مانی دستمال ابریشمی دختر را بدست او داد ولی دل خود را نیز با او بداد؛ دختر اظهار ممنونیت از

مانی نموده و برهت ولی چه رفتنی بود مانی را بسی فشنگ دید و او را به پسندید مانی در آن کوچه ایستاده بر عقب آندختر می نگرست چیزی نگذشت که بخانه مراجعت نموده و شب را به بیداری گذراند . در طلوع آفتاب از خانه بیرون آمده مانند دیوانگان در کوچه های شهر بابل گردش مینمود و هر کس را میدید خیال دل سپرده اش میکرد و اگر حالت آندختر را قیاس نمائیم اوهم مانند مانی بود و شب و روز بامید يك بیداری از مانی میگذرانید این خیالات مانند برق میگذشت و ایندو جوان از شدت عشق هر دو بستری شدند و اولیای آندختر چنان مصلحت دانستند که دختر را بیکی از مزارع خوش آب و هوای خود بفرستند و پدر مانی هم چنان صلاح دید که پسر خود را بسفر طولانی فرستاده تا شاید رفع کسالتش شود و از تقدیرات الهی میبایست ایندو جوان دردیر منسا بدیدار یگدیگر نائل گردند بالاخره حکیم که مشغول شناختن مرض بود از مانی سؤال کرد آیا شما ندانستید که باعث مرض این زن چه بوده مانی پاسخ داد باید از ترس باشد زیرا این زن بچنگ دزدان افتاده بود و از شدت ترس بیهوش گشته حکیم سری تکان داده و از روی یاس و نومیدی جواب داد بلی الحال گرفتار تبی سخت است و بعد ازین گفتار دست خود را بر روی قلب آن فرشته گذارده و ملتفت نکات طبابت خود گردید . مانی از شدت رشک نزدیک بود حکیمرا خفه نماید بعد از دقیقه فکر حکیم ظرف آبی را طلبید ؛ مانی که بجز سلامتی آن فرشته چیزی در عالم طالب نبود نزدیک حکیم رفته پرسید آیا این مریضه از این مرض بهبودی پیدا میکند ؟ حکیم از روی ناامیدی گفت بلی زیرا حکیم شما در این مرض زیاده استاد است البته باید امید بهبودی را داشت ظرف آبی که حکیم طلبیده بود آوردند و بعد از آن شیشه کوچکی را حکیم از بعل در آورده و در میان آن شیشه مایعی سبز رنگ بود که قطره از آن مایع را در آن ظرف آب ریخته و به مانی گفت شما دهان این زن را بگشائید و با عاشق چوبی که مخصوص رئیس بود از آن شربت بدهان آن زن همی ریخت . مانی که خود را در مرتبه گمان نداشت مشاهده نمود بر خود همی بالید و بتوسط نظرهای مؤثر خویش بانفرشته میفهماند که خوشبخت ترین مردمان عالم مانی است که در بالین تونشسته است . آن زن بیچاره از شدت مرض ناله های ضعیفی میکرد که صدای پرلطاقتش هردلی را بحالت حزن و اندوه میاورد بجز پیر که از این وقایع بسیار دیده و شنیده بلکه از بودن آن زن در آن مکان کراهت داشت

حکیم شربت هارا تماماً بمریض خوراند و از توجه بمریض بسی اصرار نمود و زیاده سفارش کرد که مریض را گرم گیرند و بعد از آن خدا حافظی بحاضران نموده و از آن اطاق خارج شد . پیر از ایستادن خسته شده نزدیک بخاری آتش رفته و متدرجاً

بخواب رفت ؛ لیبای هم از بیدار خوابی چرتش گرفته در کنجی بخواب برفت . هانی وقت را مفتنم شمرده و از روی آسودگی نظر بر آن فرشته دوخته و از شب های فراق تلافی مینمود . مریض که دقیقه بدقیقه احوالش بهبودی داشت گاه گاهی حرکت غیر عادی بخود میداد نگذشت مدتی که چشمان سهلای خود را گشوده و نگاههای مؤثری بمانی مینمود و هانی هم بجز نگاههای مهر و محبت بان فرشته نظری نمی افکند ؛ اما مناظره این دو جوان چنان قلوب آنان را متحد می نمود که دفعه اشک از چشمان آنان جاری شد و هرچه خواستند از گریستن خویشرا مآف دارند ممکن نشد بلکه اشکهای آنان مخلوط بهم شده و دانه های الماس قیمتی در شفق چراغ در موهای آن فرشته تشکیل می یافت مریض چندین کلمه مبهم را بر زبان آورده و دست خود را در دامن هانی گذارد ؛ هانی چندین دفعه آنرا بوسیده و بعد از آن سلامی محترمانه بان فرشته نموده و از خدمت او مرخص شده و بیابین پیر و لیبای آمده آنها را خفته یافت و ناچار چراغ را خاموش نموده در کناری از آن اطاق بیفتاد و از شدت شادی تابصیح خواب بچشمش نرسید بلکه تمام آن شب را بامید آن فرشته نیک غطرت بروز آورد . پیش از طلوع آفتاب برخواسته بسرکشی مریضه رفت ؛ او را دید که بخواب اندر است و آثار بهبودی از چهره اش نمایان است مؤبدان دیر هر کدامی بنوعی خدمات دیرامهیا می ساختند و بعضی دیگر عبادت پروردگار را بجای می آوردند عموی خویش را دید که کتاب اوستارا بقرائت میخواند و گاهی از زیر چشم باو می نگرد . لیبای از صدای مؤبدان بیدار شده و در زیر لب بسی فحش و بدگوئی مؤبدان را مینمود زیرا که از صدای آنان خواب خوش از چشمش رفته بود و بسرکشی شتران برفت ؛ پس از آن مشغول سیر و سیاحت خیابان عالی آن دهکده بود که در آن انا دهقانی را که از آن خیابان میگذشت نزد خود خوانده و از او احوال آن دهکده و تاریخ بنا و معماریکه دیرنسا را بنانموده می پرسید دهقان جوابهای لیبای را بجله بیان می نمود ؛ لیبای پرسید از این مکان تاشهز بابل چقدر مسافت دارد . دهقان پاسخ داد مسافت زیادی نیست ولی عجاله از برای ما يك دنیا مسافت است ؛ لیبای سبب را سؤال نموده دهقان در جواب گفت : در شب گذشته دونفر از نوکران حکومت این محل را دزدان در راه کشته اند و از میان آنان که هشت نفر بوده اند دونفر را کشته و دونفر نیز زخمی شده اند و دختری را باسیری برده و این مسئله باعث قطع روابط ما و شهریان میباشد ولی حکومت در صدد دستگیری دزدان است ؛ ما تا بامروز یاد نمیدهیم که در این محل حتک احترام کارگذاران دولت بشود . لیبای از شنیدن صحبت دهقان بدنش بلرزه درآمد و سؤال نمود که آیا نشانه از دزدان دیده نشده دهقان

پاسخ داد که یکی از آنها نشانه مختصری داشته : **لیبای** پرسید چه نشانه : دهقان گفت آنان دونفر پهلوان رشید بوده اند که یکی از آنان در پیشانی اش اثر ضربتی نمایان بوده و بالنسبه دیگری جوان تر و دیگری دارای سبک های بلند و چشمان براق کوچکی داشته قد کوچکی از بزرگی بلندتر و پهلوانی بی نظیر بوده است . **لیبای** سؤال کرد آیا معلوم شده است که آن دونفر بکدام سمت فرار نموده اند . دهقان گفت اگر معلوم بود که بکدام طرف رفته اند آنها را مهلت فرار نمیدادند بلکه فوریت بدار سیاست می آویختند . گاوآن آن دهقان زیاده از صاحب خود دور شده بودند دهقان بایستی مسافت زیادی دویده تا آنکه بگاوآن خود برسد لذا اذن مرخصی گرفته و بسجله روان شد . **لیبای** خود را بمانی رسانده و وقایع را از برای او نقل نمود ، وحشت **مانی** بیشتر از حد افزون شده و شتابان تزدعموی خویش شتافت و شرح وقایع را باو بازگفت . عمو از پیش آمد این کار زیاده متفکر شده و راه پله کان را در پیش گرفت و **مانی** را بخواند و آن پیر چون جوانی از پله کان بالا آمده و دراطاق را از داخل به بست

بعد از آن **مانی** را مخاطب ساخته گفت عمو جان پدرت سفارشی از تو بمن نوشته که آنچه من صلاح دائم تو بان رفتار نمائی و زیاده مشتاق بودم براینکه تو چندی در این دیر توقف نمائی و من از ملاقات تو محظوظ گردم ولی پیش آمد کار امروزه مرا از نگاهداشتن تو در این دیر باز داشت و رای من این است که بدون ساعتی تأمل از این مکان پرفتنه بمحل امنی مسافرت کنی و صلاح چنین دانستم نخست آن محل توقف گاه تو را در سفر معین سازم و چون پدر تو سفر نمودن تو را بمن واگذار نموده عقیده من اینست که تو بمملکت چین سفر نمائی و چندسالی را در آنجا در تحصیل صنایع یدی مشغول باشی و بعد از آن بمملکت خود سفر نمائی : و اعتباری چون اشخاص مهم بهم زنی و صاحب دستگاهی گردی . **مانی** پرسید آیا چه سبب دارد که مخصوص باید چنین سفر نمایم ذ پیر گفت عمو جان البته بدان که بزرگان بهتر از تو راه های دنیا را پیدا مینمایند و هر چند چشم ظاهرشان کم نور گردد در عوض چشم باطنشان روشن تر میشود : و از قراریکه شنیده ام دولت ایران تصمیم نموده است که **هرمیداس** (Hermidas) را بالشکری جرار که در شهر مداین مهیا شده بجانب مملکت آسمانی چین گسیل دارد و چنانچه تو در آن مملکت باشی البته منافع شخص تو زیاد میشود و دیگری از مقاصد من که تو را ترغیب بمملکت چین رفتن مینمایم اینستکه در مدت کمی بتوانی صنعت نقاشی را که امروزه در آن مملکت بکمال ترقی رسیده بزودی تطبیق گیری و در مراجعت از آن مملکت صاحب هنری بی نظیر خواهی بود . من هیچ نصیحتی ندارم که تو را بان

راهنمایی نمایم زیرا تو خودت صاحب کمالات و هوش و فراست هستی ولی **یگنی** از نصایح خردمندانرا که در اینموقع بخیاالم گذشت بتو میگویم باید وطن و مملکت خود را دوست بداری و یقین داشته باشی تا سایر هموطنان تو سعادتمند نباشند تو سعادتمند نیستی و آگاه باش که این عقیده فقط میتواند همیشه ایرانیان را در عظمت و جلالت بدارد ولی . **مانی** از شنیدن اسم مسافرت بسی بر خود پیچیده و طاقت گفتارش سلب گردید و سخنانی پیر را بدرستی نمی شنید و تمام امید زندگانی او منوط بان دختر مریضه بود و باخود می گفت ای بدبخت **مانی** ! آیا بدبخت تراز خویش در عالم کسی را دیده؟ گمان پیر این بود که مانی از حرفهای او بحیرت اندر است و خبری از درون او نداشت که از عشق آندختر میسوخت و ابداً گوش بنصایح او نمیدهد .

بعد از آن پیر از **مانی** پرسید آیا چه فکر میکنی گوش بنصیحت من نمودی و او را درك کردی . **مانی** گفت عمو جان چطور میشود که من نصایح عاقلانه شما را گوش ندهم : خیالی که مرا گرفته اینست که من زیاده از برای این زن بیچاره مشوش حال و مضطربم و بهتر آنست چند روزی از برای پرستاری این زن در این دیر بمانم پیر از شنیدن گفتار مانی عجب نموده گفت عمو جان شما چه میدانید که ساعتی دیگر گماشتگان دولت بدینمکان آمده و تورا بدار سیاست نیاویزانند : درخصوص مریضه آسوده خاطر باشید که ما زانو پرستاری خواهیم نمود . بعد از آنکه پیر ابروان را درهم کشیده و خود را ظفرمند دانست **لییای** را صدا زده چیزی نگذشت که **لییای** در پشت درب اطاق رئیس حاضر شد . پیر فریاد زد **لییای** شتران را حاضر نما و بارهای خویشرا بر آنها بر بند که الحال باید حرکت کنید . **لییای** از بیم سخت گیری آن پیر بدون لاو نم به حرکت مصمم گردید و بتدارك پرداخت

مانی چون بخت خویشرا واژگون دید با چشمان پر از اشک بخوابگاه آن دختر نزدیک شد اما چون چشمش بر آن فرشته افتاد فریادی از شعف برآورد و خود را بدست و پای آفرشته انداخته و از اشکهای چشم خویش بالین آندختر را تمناک ساخت دختر که در بالین خود نشسته و مبهوت صورت **مانی** شده بود و از آن واقعات شب گذشته که چیزهای عجیب دیده بود در حیرت بود با صدای لرزان خویش از **مانی** سؤال نمود .

آه دوست عزیزم ؟ چه سبب دارر که شما اینقدر میگریید مگر واقعه از برای شما اتفاق افتاده من گریستن شما را بدون جهت میدانم . عجب شما چرا بایست بگریید . **مانی** خود را به پشت پای آندختر انداخته و از ته دل ناله مینمود .
مانی با صدای گرفته خود گفت ای فرشته نیک سرشت و ای رب النوع محبت چیزی

نگذرد که من تو را گذارده و از این مکان بمملکت چین رهسپار خواهم شد و گریستن من از جدائی است که بهمین زودی بین ما واقع میشود . از شنیدن این کلمه اگر صاعقه از آسمان بر وجود لطیف آندختر تزلزل میکرد مانند آن خبر غیر منتظر حزن آور مؤثر نمیشد : دختری پس از استماع این خبر بیکدفعه از خوابگاه خویش در بفل مانی جای گرفته و خویش را چنان به مانی گرفت که گویا آنها تا روز قیامت از یکدیگر جدا نخواهند شد .

مانی قدری خود را عقب کشیده اما مهر و محبت دختر چنان دل مانی را ربود که مانی باواز بلندی گفت ای ملکه خوش فطرت من تو را دوست میدارم ؛ آیا اذن میدهی بوسه از لبان یا قوتیت بردارم . آن دو جوان به بوسه های پی در پی درد درون خود را تخفیف میدادند در این اثنا صدای لیپای بلند شد که از اثر آن صدا آندو عاشق از یکدیگر جدا شدند و آنان چون آهوان رمیده هر کدامی بکنجی از آن اطاق خزیدند .

لیپای وارد اطاق شده و باقی خود حاضر بودن شتران را اطلاع داده و در ضمن نگاهی بان دختر نموده گفت آقا خوبست با این خانم هم خدا حافظی نموده و بزودی حرکت کنیم و از آن اطاق خارج شده در بیرون دیر بر روی تخته سنگی بنشست آندو عاشق آنساعترا غنیمت شمرده و براز و نیاز مشغول بودند تا اینکه مانی خود را معرفی به آن دختر نموده و سبب مسافرت کردن خود را که سببش عشق بود از برای آندختر بیان کرد و دختر هم بشو و ناز بچشم و ابرو مختصری از سرگذشت خود را از برای مانی بیان کرد .

دختر گفت بدانکه من از خانواده نجیبی هستم و تربیت و پرورشم در نزد پدرم در بابل شده و از بدبختی از مادر خود خبری ندارم و در زندگانی خود اسراری را مشاهده مینمایم که قوه حل آن مطالب از تصورم خارج است و چون دل بتو دادم بواسطه آنکه پدرم مخالف با عروسی من و تو بوده نزدیک بود دیوانه گردم بالاخره مرا در مزرعه که در این نزدیکی بود بفرستاد و چندی در این مزرعه بسر بردم چه که شب و روز از عشق تو در سوز و گداز بودم روزها در جنگل و چمنزارها چون دیوانگان یاد از تو میکردم روزی مرد بلند بالائی را ملاقات کردم و اظهار عشق بمن نمود من اکراه خود را باو مینمودم و سببش این بود که گلی را بدست گرفته و میخواست بدست من دهد و من نگرتم بعد از آن مرد بتوسط نامه ها و قاصدها مرا خواستگاری میکرد و من اکراه نمودم تا اینکه خودش را نیز معرفی نمود که یکی از شاهزادگان میباشد و حکومت چندین مزارع را از برای بودن نزدیک من برداشت

و حکومت می نمود : در روز گذشته خیال گردشی در خارج منزل نمودم و به تنهایی **م** میزدم که به ناگاه سوارانی از چهار طرف مرا احاطه کردند و آن شاهزاده را دیدم که مانند دزدان بمن حمله نموده و حکم نمود که چشمهای مرا محکم بستند و بترك اسب خود مرا بشانید و آنچه در آن ساعت فریاد زدم کسی جواب مرا نداد و بلکه مسافت زیادی از مزرعه دور شدیم : چند فرسخی که پیمودند بجننگلی رسیدیم **که** شما در آنجا مرا نجات دادید بالاخره شاهزاده بتهدید کشتن بعضی اظهارات رکیک با من می نمود که اگر مرا میکشت بهتر از شنیدن آنها بود : من که مرك را براستماع آن کلمات ترجیح میدادم

چنان رسوائی را بر خود نپسندیدم لذا خنجر او را از کمرش کشیده و برشانه اوزدم و از وحشت و تصورات هولناک ضعف بر من غلبه نموده و مدهوش گشتم ولی آن خنجر زخمش کاری نیفتاد بلکه برعصب او افزود و خیال داشت با همان خنجر مرا مقتول و همان وقت من ناله های پی در پی میکشیدم و تورا خداوند رسانیده نجاتم دادی **همینکه** حکایت و سرگذشت اندختر بدانجا رسید خود را بقدمهای **مانی** انداخته و میگریست و میگفت آیا کسی که مرا از ننگ و بی عصمتی نجات داده او را نباید پرستید .

مانی از گریستن آندختر بگریست و او را در بغل گرفته دل داریش میداد و از مراجعت خویش او را اطمینان می بخشید . دختر بیچاره باحالتی حزن انگیز رو به **مانی** نموده گفت آیا قول میدهی که مرا دوست خود دانی و غیر از من دل بکسی ندهی . **مانی** روی را به آسمان نموده گفت قسم بر راستی پروردگار بی همتا که بجز تو دل بکسی ندهم : دختر رویرا به آسمان نموده گفت قسم بر راستی خداوند که من تورا از جان خود عزیز تر میدانم : ای **مانی** چون از من دور گردی گاه و بیگاه یاد آور که تورا جان نثاری در شهر بابل است و او را بنوشتن چندکلمه از سلامتی خود خشنود نما بعد از آن هر دو بغل گشوده و یکدیگر را در آغوش گرفته و متدرجاً بوسه های گرم گرمی بیکدیگر همی نمودند و پس از وداع و گریستن بسیار **مانی** به تنهایی نزد عموی خود **باباشمعون** رفته و او را در بغل گرفته و خدا حافظی بانجام رسید و **مانی** با **لیبای** بر شتران خود برآمده و بسمت مملکت چین روان شدند . دختر بقب **مانی** بگریست تا اینکه در پیچ و خم درختان ناپدید شدند پس با دلی گریان نزد رئیس رفته و اذن مرخصی خواست رئیس یکی از راهبانان را با وی همراه نموده و دختر را بمزرعه که در آنجا اقامتش داده بودند روان ساختند

فصل چهارم

☆ دست بریده هرمیداس ☆

نه روز است که مسافرن ما از گردنه ها و صحاری لم یزرع گذشته و امروز که دهمین روز مسافرت ایشانست خود را بنزدیکی شهر مداین رسانده و از این مسافرت پرزحمت که دمی نیارمیده بودند در یکفرسخی مداین از برای خستگی راه منزل نمودم که نزدیک غروبى وارد شهر شوند . در این روز تمام زارعان آن مزارع جوقه جوقه بشهر همی رفتند : **مانی** یکی از آنانرا نزد خود خوانده و از این رفتار سؤال نمود . آنشخص گفت **هرمیداس** که بحکومت این ایالت برقرار است امروز در میدان دولتی نطق مینماید و بر ما واجب است که رفته و گفتار آن مرد را گوش دهیم بعداز آن شخص بارفائى که منتظر وی بودند بسمت شهر روان شدند

مانی بلیبای گفت خوبست که ما هم بهمراهی آنان رفته و از وقایع مخبر شویم ؛ **لیبای** شتران را حاضر نموده و مصمم حرکت شدند . **مانی** برخود نه پسندید که آن بیچارگان زارع پیاده بشهر روند و او سوار بر شتر باشد و بهتر آن دید که جلو پیاده مانند سایرین برود و از عقب **لیبای** شتران را در همان میدانی که **هرمیداس** نطق مینماید حاضر نماید و بعداز آن خیال خود را به **لیبای** گفته و بهره تمامتر بعجله راه شهر را پیش گرفت

مانی بهمراهی تماشاگران از کوجه های پر جمعیت عبور نموده و مردمان را در حیرت و بهت میدید چه که آنها هنوز خبر نداشتند که **هرمیداس** چه نطق خواهد نمود ؛ در این اثنا **مانی** بمیدان وسیعی رسید که آنمیدان پرباز جمعیت بود و در وسط میدان تختی بلندگذاشته شده بود و این تخت خیلی شباهت داشت به تختی که در روز سیاست در این میدان میگذاشتند و مردمان آن شهر از مشاهده آن بوخشت افتاده از یکدیگر سبب گذاردن آن تخت را سؤال مینمودند و **مانی** در مکان بلندی که تمام اوضاع را بخوبی میدید ایستاده و تماشای آن جمعیت را مینمود . در این هنگام از گوشه آنمیدان صدای هیاهوی شگرف آوری بلند گردید که مردمان یکدیگر را عقب نموده و راهی از برای عابرن مهیا مینمودند بعداز آن صدای بوقی شنیده شد

و از آن طرف میدان جوانی رشید که زیاده شباهت بمجمه اردشیر بابکان داشت وارد آن میدان گردید و بعداز آن سران سپاه و صاحب منصبان وارد شدند و

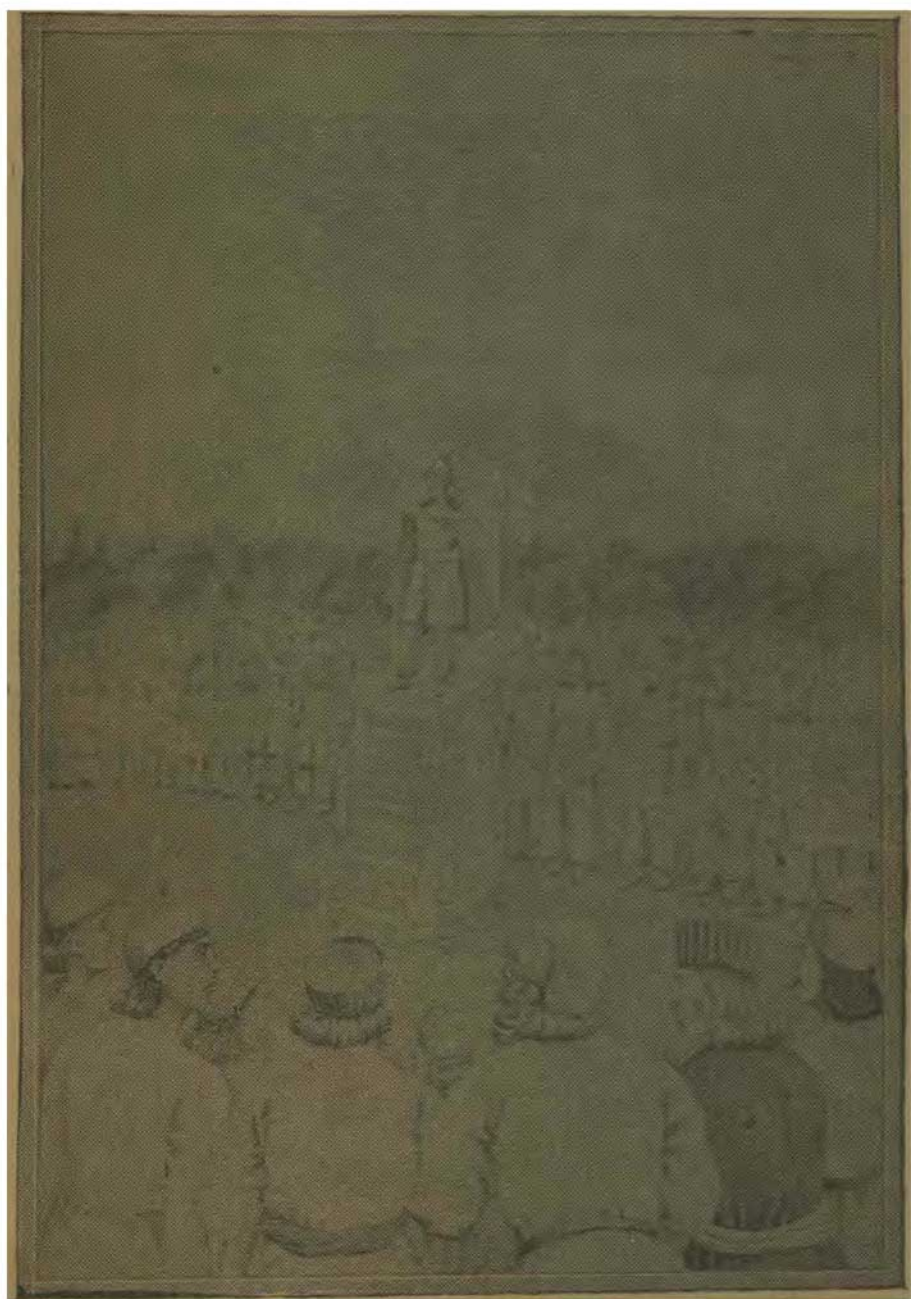
در سمت چپ مؤبدان بایک حالت بهت و تصحیب میامدند همینکه هرمیداس وارد میدان شد مردمان گمان کردند که در اینجا کسی از بزرگان را خیال دارد بقتل برساند ولی باندک مدتی اینخیال رفع شد زیرا خود هرمیداس با قدمی ثابت از پله‌کان آن تخت بالا رفته بنوعیکه جمیع مردم او را بدرستی میدیدند .

بعد از دقیقه تأمل دست بلند خود را در بغل نموده و نوله پوستی در آورده و در مقابل خود نگاه داشت ولی از شدت بغض و جوان مردی قوه خواندن آن کاغذ را نداشت و بزرگان و نام‌آوران مملکت تماماً نظرشان را به هرمیداس دوخته تا آنکه بدانند آن نامه چیست و مقصود هرمیداس چه میباشد . بعد از آن هرمیداس آن نوله را گشوده و نگاهی به آسمان کرده پس از آن به آوازی بلند صدا در داد ای ملت ایران : ای رعابای شاه پور ؛ اشخاص وطن فروش مرا در نزد پدرم متهم باینکه خیال سلطنت ایران را دارم نمودند اعلیحضرت شاه پور دستخطی بر طبق مراد آنان صادر نموده که بعین آن دستخط را من از جهة شما میخوانم ؛ بدرستی گوش دهید حکومت مداین « هرمیداس » از قرار خبری که بسمع ما رسیده ادعای بیجائی در سرت افتاده و خیال طغیان و سلطنت نمودن ایران را داری ! گویا از قهر و غضب شاه پور بی خبری ! چنانچه معلوم شد که تو چنین عقیده داری وای بر تو ! در تحقیق و تفتیش اعمال تو هستیم این نوشته در قصر سلطنتی ایران در حضور جمیع بزرگان دولت نوشته شده شاه پورین اردشیر

بعد از قرائت آن تملیقه که دلیران را از مضامین سختش تن به لرزه در آمده بود ! هرمیداس اشکهای خود را پاك نموده و آن تملیقه را چون دفعه اول نوله نموده در بغل گذارد . هیاهوی مردم روبه تزیاید بود و فریاد های آنان آن میدان را بلرزه در آورده بود (هرمیداس^(۱)) دست خود را بلند نموده و مردم از آن حرکت ساکت شدند . بعد از آن هرمیداس چنین گفت ای ملت نجیب ایران ؛ خدا گواه است که من در هیچ موردی بخیال سلطنت نبوده و نیستم بلکه در پیشگاه الهی این خیال در نزد من خیانتی است غیر قابل عفو ؛ والبته کسانی که چنین تهمت بمن زده اند دشمن دولت محسوب اند و امروز از اینکه بشما زحمت دادم مقصودم این بود که شما شاهد اعمال و کردار من بودید و محض اینکه ارادت و خدمت گذاری خویش را به دولت و پدر تاجدارم بنمایانم يك دست خود را امروز قطع نموده از برای آن پدر تاجدار بجای جواب این دستخط میفرستم بعد از آن دست به کمر خود برده و خنجر

۱ - هرمیداس Hermidas بزرگترین اولادان شاپورین اردشیر بوده و در زمان سلطنت

پدرش بحکومت مداین بر فرار گردید و هرمیداس همان هرمزد میباشد .



را بیرون کشید و دست خود را قطع کرده و بر روی زمین انداخت و دست هرמידاس بر روی زمین افتاد چندین دفعه از جای خود بلند شده بزمین همی خورد و چون فواره خون از دستش فوران میزد مانی خود را پیای آن سیاست گاه رسانیده و از آن منظره پرغم سخت متالم بود هرמידاس دست بریده خود را که انگشتانش هنوز حرکت میکرد برداشته و بتزد یکنفر از مؤبدانی که در پائین آن تخت ایستاده و تماشا مینمود انداخته و گفت ای قاصد پدرمهربانم این جواب تعلیقه که شما آورده بودید . - او را بخدمت اعلیحضرت شاپور برده و نیات درستکاری مرا بان اعلیحضرت ابلاغ دارید .

در آن ساعت رنگ هرמידاس میل به زردی نموده و چشمانش از شدت غضب برافروخته بود و بتعجیل از پله های آن تخت بیائین بیامد ! مانی گریه کمی در پیشانی خود احساس کرد چون بدستی ملتفت شد ترسحی از خون هرמידاس بود که بر پیشانیش چکیده بود . اما هرמידاس از میان مردمان عبور نموده و هنوز مسافتی نیموده بود که ضعف و سستی اعصاب بر او غالب شده پاهایش بلرزید و بر روی زمین افتاد ! سران سپاه و بزرگان که از عقیش گریه کتان میرفتند چون حکمران خود را بدان حال دیدند صدای آه و فریادشان گوش فلک را کس ساخته بازوی هرמידاس را گرفته از زمین بلندش نموده او را بمنزل بردند ! مانی از عقب آن جوان مرد چشم دوخته تا اینکه انبوه مردمان هرמידاس را از نظرش ناپدید کرد و او بر شهادت و قدرت نفس هرמידاس در دل تحسین مینمود و چیزی نگذشت که انبوه مردمان از هم متفرق گشته و آن میدان وسیع خلوت شد در این اثنا مانی یاد آورد که لیبای در گوشه آن میدان منتظر اوست سپس بوعده گاه معین بشتافت چون بدانمکان رسید اثری از لیبای و شتران ندید و آنچه بدقت نظر باطراف آن میدان نمود که شاید اثری از نوکر صدیق خویش پیدا نماید نگاه های او به یاس مبدل شد .

در هنگامی که به پیدا کردن لیبای مشغول بود نظرش بستونی افتاد که خطی نیم رنگ کسی بر آن ستون نوشته بود .

مانی نزدیک ستون رفته و خط لیبای را بشناخت چنین نوشته بود :

آقای محترم ! شاهزاده که در آن شب شما بر سر آن زن با او مبارزه نمودید مرا در عوض شما بچنگ آورده و البته شما مسافرت خود را بگرفتاری من ترك نکنید مانی از دسیسه های آن دشمن قوی بسی دل افسرده شد و از اینکه مبادا او هم گرفتار شود خود را بکاروانسرائی که مخصوص مسافرین بود رسانده و در تزد یکنفر از تجار که بسمت مملکت چین میرفت مستخدم گردیده و بعد از چند روزی از آنجا بمملکت چین رهسپار گردیدند

فصل پنجم

❁ لیای ❁

همینکه مانی از لیای در آن مزرعه جدا شد غفله خیالات گوناگونی سراز گریبان لیای در آورد و چون خواست آقای خود را بخواند و تنهایش نگذارد مانی مسافتی پیموده و از نظرش نا پدید شده بود و چون چنین دید دل بکرم خداوند بسته و از تلهای ریک صعب العبوری که در نزدیکی آن شهر بود گذشته در موقعی وارد میدان موعود شد که هر میداس دست خود را بریده بود و از این واقعه دلخراش بسی برخود بیچید .

و اما چون راه زنان در آن شب از مانی و لیای شکست خوردند مانند درندگان سبع دشنام گویان بمنزل رئیس خود رفته و آن شخص همان شاهزاده بی باک بود که حکومت آن نقطه را داشت و دسیسه در خیالش گذشت که از آن بسی خوشوقت شد و در همان ساعت بهمراهان خود حکم نمود که یک سره بشهر بابل حرکت کنند و آنان بگفته او راه شهر را پیش گرفته بعجله همی تاختند .

حیله که شاهزاده از برای فایق آمدن خود اندیشیده این بود که یک سره از آن جنکل با سوارانش به نزد پدر آندختر رفته و بگوید که دزدان دختر تو را باسیری برده و اگر دخترت را دوست داری فکری از برای خلاصی او کن . پدر دختر ناچار دست بدامن او گردیده و از او چاره میخواهد و آن موقع وقتی است که میتوان گفت اگر دخترت را بعقد من در آری و هزار دینار زر سرخ بدهی من او را نجات میدهم و در ضمن نوشته هم از او گرفته که هر زمانیکه زهیدا^(۱) از چنگ دزدان نجات یافت شاهزاده حق دارد که در همان ساعت زهیدا رابعقد در آورد حیله که شاهزاده نموده بود مؤثر واقع شد زیرا از این خبر وحشت اثر پدر زهیدا جان را نزدیک بود بیازد و از آنکه مبادا دخترش بصدمة گرفتار شود نوشته که بمیل شاهزاده بود باو سپرد شاهزاده از شکار بیزحمت خود زیاد خوشوقت شده و آن دختر را زن رسمی خود میدانست و از شدت خوشحالی کاغذ پدر دختر را چند دفعه قرائت نموده که خلاصه مطالبش این بود : از آنجائیکه

۱ — زهیدا نام دختر است که مانی او را از چنگ دزدان نجات داد و این اسم در سایر ایام متداول بوده چنانچه یکی از بانوان فریدون را باین اسم خوانند .

زهید! باسیری دزدان گرفتار شده و کسی را قوه خلاصی او نبود مختار نمودم شاهزاده بی باک را که او را نجات داده و زن شرعی خود نماید و زهید! هیچ حق تخلفی ندارد سهراب^(۱) Sohrab

بعد از آنکه سهراب آن نوشته را با تمام رسانید شاهزاده از روی کبر و ناز نوشته را گرفته سپس تعارف سردی با سهراب نموده و از خانه سهراب بسمت مزرعه خویش روان شد . . .

و با خود میگفت البته بعد از آنکه زهید! نوشته پدر خود را دید تن بمن در میدهد و چیزی نگذشت که به مزرعه مقر حکومت خود رسیده و هراسان به درب خانهای زارعین بیچاره رفته و بشدت در میکوبید و چون آنها از خانه خود بیرون می آمدند بایک صدای مهیبی که پراز ریا بود به آنها میگفت که امشب دزدان خیال حمله بدین مکان را دارند و اگر جلوگیری از آنها بعمل نیاید البته آنها مزرعه شما را بغارت برده و هستی شما بباد فنا میرود آن بیچارگان بسخن آن نابکار جمع شده و هر کدامی آنچه اسلحه داشتند برتن پوشیده و بهمراهی شاهزاده بی باک بجانب رزم گاه دزدان روان شدند و همه جا هراسان از تبهها و درختان گذشته تا آنکه بمکانی رسیدند که دوفنر مجروح باد و فتر کشته در آن محل افتاده بود و شاهزاده به همراهان خود میگفت که بمن چون خبر دادند دختری را دزدان در نزدیکی این مزرعه باسیری برده اند با سواران بان محل رفتیم که دختر را نجات دهیم ولی دزدان فهمیده و غافلانه بما حمله کردند و ما ناچار شدیم که فرار نمائیم و این بیچارگان را همانها کشته و زخمی نمودند ؛ بعد از آنکه بدرستی حيله خود را بکار برد نزدیک بیک نفر از آن مجروحین شده و سر در گوش او نهاد سؤال نمود آیا دانستید آن دو نفر بکدام سمت رفتند آن بیچاره که نزدیک بود جان دهد گفت از طرف راست این جنگل رفتند . دو مرتبه سؤال نمود که آیا دانستید که آن دختر را چه کردند ؟ آن مرد جواب داد دختر را بروی دست خود خوابانیده و از اینمکان خارجش کردند شاهزاده پرسید که آیا هیچ آنها را شناختید و نشانی از آنان در دست دارید مجروح پاسخ داد بکنفر از آنها به چشم من بسی آشنا آمد ولی آنچه سعی کردم که یاد آورم او را کجا دیده ام بکلی فراموش شده و یکی دیگر آنکه ضعف بر من غلبه نموده بود و چشمم از شدت درد تاریک بود و او هم چون دانست من براو می نگرم پشت خود را بمن نموده و او را در آن موقع بجای نیاوردم . شاهزاده پرسید آیا نشانی مخصوصی در آنها دیدی و بچه علامت او بچشمت آشنا آمد ؟ مجروح که خون زیادی از بدنش خارج شده

۱. — سهراب نام پدر زهید است که شاهزاده بچله نوشته مزبور را از او گرفت .

بود ضعف نموده و اشاره به پیشانی خود کرده به آرامی گفت از اثر زخمی که پیشانی‌اش دیدم بعد ازین از صحبت افتاده چشمهایش بدوران افتاد دست و پایش حرکات غیر عادی نموده و پس از قدری خود داری نفسش بگرفت و از درد و عذاب نجات یافت شاهزاده بی‌باک وقت‌را ضایع ننموده و بادها تیان از عقب مانی و لیبای روان شده اما کوشش وسیعی او بهدر رفت چه تمام آتش را با سب خود تمام زوایائی را که به آنجا حدسش میرفت بگردید و بالاخره اثری از آنها نیافت چون طلعه صبح نمودار شد خسته و مانده بخانه خود مراجعت کرد و ازین شکستی که خورده بود سخت در غضب بود و با خود قسم می‌خورد که اگر آن دو جانور را مشاهده کند هر دو را با خاک یکسان کند و پیوسته دشنام میداد و در همین موقع زهیدا و مانی در دیر منسا دست‌های خود را بگردن یکدیگر انداخته بوسه‌ها از دهان یاقوتی یکدیگر برداشته و اشکهای خود را مخلوط بهم مینمودند و شاهزاده از غیظ و غضب انگشتانی خود را در دهان برده و به آنها دندان می‌زد آخر الامر با خود گفت البته آنهائی که دختر را از چنگ من در ربوندند باین زودی از این اطراف نخواهند رفت و بهتر این است که جاسوسانی چند باطراف بگمارم تا آنکه خبر از آنان بمن آرند و بدون فوت وقت جاسوسان خود را باطراف بفرستاد و از آن جمله جاسوسی از شاهزاده مانی و لیبای را بشناخت و عجب نمود از اینکه زنی با آنان نبود و با خود گفت البته باید اینان بشهر مداین بروند و خوب است به شاهزاده اطلاع بدهم که اقلا آنان را در مداین دستگیر نمایند و چون جاسوس شاهزاده بی‌باک را خبر داد او بمرحله خواه را بمداین رسانیده و لیبای را در میدان عمومی هنگام ازدحام مردم گرفتار خویش ساخت و او را در محبس دولتی حبس کرد

خوشبختانه هر میداس واسطه معالجه دستش با موردولتی نمیرداخت و طبیبان بمعالجه‌اش مشغول بودند و شاهزاده که لیبای را بتهمت راهزنی گرفتار ساخته بود بجز حبس آن بی‌گناه نتوانست صدمه دیگری باو بزند چند روزی نگذشت که شاهزاده بیاد زهیدکا افتاده شعله‌های آتش عشقش چنان او را بهیجان درآورده بود که بهیچوجه قرار و آرام نداشت ولی صلاح چنین دانست که نخست لیبای را بازادی مرده دهد تا شاید اواز جای و مکان زهیدا باخبرش سازد ولی لیبای او را سخریه نموده و باو میگفت که دزدان را چکار بجای و مکان فرشتگان همین که شاهزاده کلمات لیبای را می‌شنید غضبش افزون گشته و با خود میگفت این احمق بقدری مغرور است که بوضع بدبختی خود هنوز پی نبرده و نمیداند که در چنگ چه کسی اسیر است و اما لیبای چون تنها میگشت ب فکر مانی افتاده و می‌ترسید که او هم دچار درد و

شکنجه شاهزاده شود و برای نجات و همراهی با آقای خود بسی اندیشه فرار نمود و راه نجاتی می جست و چون به محکمی در و دیوار محبس نظر میکرد از فرار صرف نظر نموده درکنجی از آن زندان به پیش آمد کار خود متفکر میگشت و همه روزه شاهزاده بنزد **لیبای** آمده و باو اصرار میکرد که **زهیدا** را باو نشان دهد و هر دقیقه به رنگی ملبس میشد ولی هیچ کدام آنها تأثیری نمیکرد

فصل ششم

زهیدا

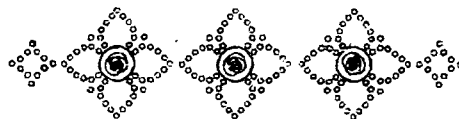
بعد از آنکه **زهیدا** از دیر منسا درآمد سرگردان و متحیر بمزارع و مزاردهای کوهستان بنگریست تا شاید محل امنی از برای آسایش خود پیدا نماید غفله بخانه محقری نظرش افتاد و به آرامی خود را بدان خانه کشید و جویای صاحب آن خانه شد در گوشه از آن خانه چشمش به پیر زنی افتاد که در مقابل اشعه آفتاب ایستاده و خویش را به گرمی آفتاب گرم مینماید همینکه چشم آن زن بر آن دختر افتاد فریاد زد چه کسی آیا با من کاری داری **زهیدا** پیش آمده و با او گرم گرفت و گفت که در خانه خود تنها هستم و همسایه میخواهم آن زن گفت من يك اطاق در این خانه دارم و غیر از من کسی در اینجا تمکن نیست و اگر خواهی چند صباحی با هم در این خانه بسر بریم **زهیدا** تکلیف او را پذیرفته خیالش قدری آرام گرفت چه که در هر دقیقه و ساعتی شاهزاده در مقابلش مجسم میشد و او از وحشت میلرزید و گاهی خیال اینکه به نزد پدر خویش رود توقف درخانه آن پیر زن را محلی امن تصور مینمود و گاهی فکر میکرد که مراجعت به نزد پدرش نماید ولی میترسید که شاید پدرش جبراً او را به شاهزاده عقد کند از پس این خیال موی بدنش راست می ایستاد و جوارح و اعضایش میلرزید

از آنجائیکه ظالمان را بر مظلومان اقتداری است جاسوسان شاهزاده **زهیدا** را در آن خانه دیده و خبر بشاهزاده **بی باک** بفرستادند که **زهیدا** در نزدیکی دیر منسا به تنهایی میگذراند و خود را از چشم مردم بپوشیده است شاهزاده چون بودن **زهیدا** را در نزدیکی دیر منسا بدانست بدون فوت وقت و تردیدی بجانب دیر منسا روانه شد

روزی زهیدا از مفارقت مانی و تنهائی ملول شد . پشت در آن خانه محقر بنشست و از سوراخ آن تمام خیابان دیر را مشاهده مینمود مخصوصاً عابرینی که از اطراف آمده و از آن خیابان میگذشتند با خود میگفت بهترین جاهای عالم اینجاست : در این خیالات بود که سوارانی را چند دید که بعجله بجانب او می آیند زهیدا آنچه خواست از آن مسافت دور آنها را بشناسد ممکن نشد طولی نکشید که زهیدا یکی از آنها را بشناخت که شاهزاده بی‌باك است و از دیدن او صیحه کشیده و بفوریت خود را از خانه محقر بطرف دیر هتسنا کشید : شاهزاده که از مسافت دوری تمام نگاهش بدر آتخانه بود رفتن زهیدا را بدید که بجانب دیر می‌رود پس اسب خود را بجولان در آورد . و چهار نعل بطرف دیر همی آمد : زهیدا هر نوع بود خود را بدیر رسانیده و بدون اجازه از پله کمان اطاق رئیس بالا رفت و خود را بدست و پای رئیس انداخته و در نزد عموی مانی از تضرع و زاری هیچ فروگذار نکرد و هر چند پیر بیشتر سب را سوال میکرد زهیدا جواب کمتر میگفت بلکه در جواب دادن عاجز میگشت زیرا شدت گریستن و کثرت اندوه مانع از صحبت داشتن او بود پیر از گریستن زهیدا حیرت داشت که در این اثنا در اطاق رئیس شدت بهم خورده شاهزاده بی‌باك پیدا شد رئیس که تابلک اندازه بر احوال او آگاهی داشت شاهزاده را شناخت که اینمرد همان کسی است که با مانی مبارزه نموده و البته گریستن زهیدا هم از همین جهت است لذا ابروان خود را درهم کشیده با غضبناکی تمام پرسید آقای محترم فرمایشی با من دارید :

شاهزاده از این کم لطفی پیر خشمناک شده با حالت بیقراری پاسخ داد : بلی من آمدم زن خود را از این محل خارج کنم . پیر گفت آیا این دختر زن شماست ؟ گفت بلی - پیر گفت دلیلی هم دارید شاهزاده دست در بغل نموده لوله پوستی را که پدر زهیدا مرقوم داشته بود از بغل در آورد و به پیر داد : زهیدا که از اول گوش بسخنان آندونفر بدرستی داده بود دانست که اگر او هم خود را داخل سخنان آنها ننماید مغلوب خواهد شد و مصمم شد که در موقع لزوم از سخنان شاهزاده دفاع کند همینکه لوله پوستی را باتمام رسانید زهیدا با صدای گرفته خود گفت آقای رئیس بدانید که من در این دیر متحصن هستم و این شخص را ابداً نمیشناسم و اگر کاردهم بگلویم بگذارند این از جمله محالات است که دست بدین شخص بسدهم - شاهزاده از شنیدن این سخنان برآشفته و نگاهی غضب آلوده به زهیدا نمود گفت ببخشید پدرت تو را بمن سپرده زیرا من بجز اینکه بقوه جبریه شما ببرم چاره نخواهم داشت زهیدا فریاد زد ! ای ستمکار ظالم تو در خانه خدا چنین حرکتی را مرتکب میشوی دور شو ای شیریر راه زن بی‌باك گفت لبیبای اکنون محبوس من است و مانی راهم گرفتار خواهم نمود زهیدا گفت تو را چنین

قدرتی نیست پیر چون جرئت و تهور زهید را مشاهده نمود دست شاهزاده را که بشدت میلرزید گرفته فشاری بداد و باو گفت ای آقای من در این مکان نمیتوانید چنین سخنانی را بگوئید و از قراریکه دختر اظهار داشت در این دیر متحصن است و شما نباید متعرض او شوید . شاهزاده از جواب پیر غضبناک شده با کمال تندى فریاد زد که من باید این دختر را از اینمکان خارج نمایم و مجالست دست ازین دختر بردارم : در این هنگام از صدای فریاد های پی در پی شاهزاده مراضین مخبر شده و غفلت صدای غرش و عریبه آنان از خارج بلند شده و اشاره پیر همگی وارد اطاق شدند و فریاد بر آوردند که ای بدبخت در خانه خدا چنین بی احترامی مینمائی . شاهزاده ماندن در آن مکان را صلاح ندانست و به هرچه زودتر از آن دیر خارج شده و در حیرت بود که آیا چه کند همینکه شاهزاده از دیر خارج شد زهید خود را به پشت پای پیر افکنده و همی گریست و میگفت اگر این ستمکار به مانی صدمه برساند بزندگانى دیگر امیدى ندارم پیر تبسمى نموده گفت ای دختر پاك طینت توجه میتوانی بنمائی که زنى ضعیف و بیچاره هستی سخنان پیر بر زهید سخت گران آمد بنوعیکه از شدت غیظ دندانهای خود را بروى هم گذارده بفشارد در این هنگام صدای نفیر در دیر بلند شد و غفلت زهید را اندیشه بخاطر رسید بنوعیکه برخاست و گفت اکنون ای پدر روحانى مرا اجازه دهید که بمزرعه پدر خویش بروم و در خانه خود بانتظار مانی بگذرانم پیر او را مرخص نموده و زهید با عجله و شتابى تمام از در دیر خارج شده و بمجله بجانب دهکده پدرش روان شد در راه با خود میگفت آرى باید مردم شد برای رسیدن بمانى بهتر از این راهى نیست باید باین پیر زاهد بفهمانم که من ضعیف نیستم حتماً باید لبای را از چنك این نابکار نجات دهم چون دهکده برسید احوال پدرش سهراب را جويا شد گفتند نیامده است از این تصادف غریب خداوند را شکر نموده و بجانب اطاق پدرش روان گشت در این اطاق چندین قسم زره و کلاه خود و خنجر و سایر آلات حرب آویزان بود زهید همچون مردمان جنگى که آزموده باشند مسلح شد و بدون آنکه تردیدى بنماید مقداری از جواهراتى که ذخیره داشت برداشته و یکسر بجانب اسطبل شتافت و با دست خود اسبى را زین نموده و بیک جست و خیز بر روی آن قرار گرفته و همچون مرد جنگجو و دئیری بجانب مداین روان گردید هیچکس او را نشناخت و هر کس سیمای عبوس و نیزه بلند و اسب قشنگ او را میدید بهراس میافتاد



فصل هفتم

نقب

در نزدیک غروب آفتاب همان موقعیکه آخرین شعاع آفتاب بمناره و کتبد های بلند مداین تابیده و عظمت آن شهر را نشان میداد سواری داخل شهر میکردید اسب او گاهی بدو پا بلند شده و گاهی راه عبور را برای عابرین مسدود مینمود متصل کف از دهنش میریخت عابرین بر آن هیولا و آن جوان رشیدی که با گردن کشیده و سینه کشاده بر روی چنان آسیبی ممتاز نشسته بود آفرین میگفتند

این سوار همان زهیدا بود که اکنون بادست خویش خود را در بلا افکنده و نمیدانست بکجا میرود گاهی فکر میکرد که اگر محل زندان را بپرسد مردم از او بشبه افتاده و دچار زحمت می شود کاه فکر مینمود که تمام شب را در کوچه ها بسر ببرد تا آنکه صبح شود متدرجاً ظلمت و تاریکی شب مداین را تاریک مینمود و چون پاسبی از شب بگذشت و عبور و مرور عابرین در کوچه و خیابانها کم شد زهیدا را خیالاتی در گرفت چه هیچگاه تصور نموده بود که اینقسم تنها و سرگردان میماند در ضمن آنکه از خیابان وسیعی میگذشت بمقابل باغ و عمارت باشکوهی رسید فکر کرد بنام یک نفر مسافری غریب بان باغ وارد شود پس عنان اسب خود را بکشید و در مقابل در آن باغ پیاده شده و در را سخت بکوبید پس از لمحّه توقف جوابی نیامد دو مرتبه در را بکوبید و صدائی استماع نشد سپس بزیر آمده و لکدی سخت بر آن در بکوبید ولی جوابی نیامد با خود گفت بلکه ساکنین این عمارت مرده اند پس شانه خود را بان در گذارد و تمام قوای خود را جمع نموده و بسختی بدر فشار آورد دری که با چوبهای ضخیم و آهن های کلفت ساخته شده بود تاب و طاقت نیاورده و صدای درهم شکستن آن بلند گردید تو گوئی در این گوشه خلوت در آن هنگام شب دو پهلوان زور مند زور آزمائی میکنند الحاصل تخته های در از یکدیگر باز شد میخ های آهنی ضخیم تمام کج و معوج و شکسته شد و عاقبت آن در عظیم نتوانست در مقابل پهلوان ما بایستد و شکافهایی پیدا نمود زهیدا بادستهای خود آنها را از یکدیگر جدا نموده خود داخل ایوان شد و از داخل آن باغ در را بگشود و اسب خود را بداخل آن عمارت کشید چون از گشودن در فارغ گشت از حیرت و تعجب مبهوت مانده بود زیرا هرگز در خود چنین قدرتی تصور نمیکرد و با خود گفت ای زهیدا اگر

بازوان تو چنین قدرتی بود چگونه در مقابل چند نفر در د مغلوب شدی پس از لمحۀ تفکر سر برداشت **س** گفت این توانائی و زور مندی از عشق است و اگر عشق نبود چگونه یگدختر ضعیف ناتوانی اینقسم این در عظیم را درهم می شکست بالاخره داخل آن عمارت گردید و گوش داد که صدائی بشنود اما صدائی نشنید پس اسب خود را آزاد گذارد و خود داخل عمارت مختلف آن باغ شد تمام اطاقها خالی و سخت تاریک بود در ضمن آنکه در تاریکی مشغول تفحص بود غفلة پایش لغزیده و فرو رفت فقط صدای فرورفتن و بزمین خوردن او شنیده شد

در آن ایام زندانهای دولتی سخت هولناک و تاریک بود و حتی الامکان سعی مینمودند که محبس ها در جنب قصور سلطنتی و یا دارالحکومه ها ساخته شود و کلیه ساختمان این محبس ها از سنک و ساروج بود و گاهی در زندانها چندین قسم از حیوانات سبع و درنده را برای آنکه گاهی محبوسینی را که گناه و تقصیر آنها زیاد باشد بمجازات برسانند نگاهداشته و مقصر را در جلو آن حیوانات انداخته و آنها بیک حمله آن بیچاره را درهم شکسته و پاره پاره مینمودند چنانچه سابقاً میدانیم شاهزادۀ بی باک از مانی و لیبای کینه زیادی در دل داشت و بر اثر این دو نفر از دیر **منسا** بجانب مداین روان شده و بالاخره **لیبای** را بیافت و بوسیله همراهان و دوستانش ویرا باینکه مشارالیه از راهزنان است و بایک نفر دیگر از همراهانش که فرار نموده است باعساکر دولتی جنکیده و چند نفر را مقتول نموده و دختری را بسرقت برده اند متهم نمود و باندک مدتی **لیبای** را گرفتار نموده و بجانب محبسش بردند و آن بیچاره را از دهلزهای پیچ در پیچ عبور داده و سپس او را داخل سردابه که بسی مرطوب و ظلمانی بود و ابتدا رو کند و روشنی نداشت و از گرفتگی هوا قلب هر متنفسی می گرفت محبوس نمودند این نقب و این سردابه مسافتی از دار الحکومه دور بود بلکه این نقب از پائین چندین عمارت میگذشت و انتهایش بهمارتی که غیر مسکون بود منتهی میشد و اگر فراموش نموده باشیم این عمارت غیر مسکون همان عمارتی بود که **زهیدا** درب آن را بشکست و در موقعیکه در عمارتش گردش مینمود غفلاً پایش در تاریکی لغزیده و بچاه عمیقی در افتاد در هنگامیکه **زهیدا** به آن چاه عمیق فرو میرفت در موقعیکه نزدیک رسیدن بقعر آن آن نقب میرسید تمام قوای خود را جمع نموده و باکمال مهارت دو پای خود را بیک طرف آن چاه و دو دست خود را بطرف دیگر گذارده از افتادن در آن چاه خود را حفظ نمود و چون باین ترتیب توانست خود را نگهداری کند پائین آن محوطه را بدقت بنظر آورد و چند ذرعی بیشتر تا پائین آن چاه نداشت پس بهمارتی مخصوص خود را بروی زمین انداخت و چون بدقت باطراف خود نظر نمود آنجا را تاریک و ظلمانی دید پس بهوای دست شروع نمود بجلورفتن چند قدمی جلورفته بود که دستش بجسد

آدمی خورد در آن حال از آن تاریکی و آن جسد آویخته بو حشت افتاد و بفکر عمیقی فرورفت و عرق سردی از پیشانی‌اش روان بود در این ضمن بفکرش رسید که ای بسا اینجام محبوس باشد و این جسدی را که این قسم بدیوار آویخته اند محبوس می باشد پس نزدیک به آن محبوس شده و بدست مالیدن به آن جسد پی برد که مردی را بدیوار چهار میخ نموده اند و صورتش را با صورت پوش آهنی پوشانیده اند برای آنکه بدانند آبا محبوس زنده است یا مرده دست خود را بروی قلبش گه کرده مختصر حرکتی در قلبش احساس نموده و از این جهت امیدوار گشته و پرسید آیا حرف مرا می شنوی آن شخص با صدائی ضعیف گفت ای جابر ستمکار مرا بکش و از این زندگانی پر از درد و آلم نجاتم ده **زهیدا** صدای محبوس را بشناخت که **لیبای** است پس با کمال عجله زنجیرها و طنابهای ضخیم محکم را با خنجر جری که در کمر داشت قطع نموده و روپوش آهنی را از صورتش برداشت و گفت ای **لیبای** من **زهیدا** هستم اکنون برگو که **مانی** در کجاست **لیبای** چون **زهیدا** را بشناخت گفت ای فرشته پاک طینت از این محل زود فرار کن که اگر این ستمکار برسد تو را هم گرفتار مینماید **زهیدا** گفت از برای من اندیشه منما زیرا آنکسی که مرا برای نجات تو برانگیخت میتواند از این بیغوله مرا نجات دهد اکنون ننگتی که **مانی** در کجاست **لیبای** گفت این جانی نتوانست **مانی** را گرفتار کند و او نجات یافت **زهیدا** نفسی براحث کشیده پرسید او اکنون در کجاست **لیبای** گفت او بجانب چین رهسپار گردید **زهیدا** بدون آنکه بداند اکنون در چه ورطه هولناکی گرفتار است با کمال سادگی گفت پس باید هر چه زودتر با او ملحق شویم **لیبای** گفت چگونه ممکن است از این سردابه مخوف که اطرافش را با سنگ و ساروج محکم نموده و درهایش را از آهن ساخته اند فرار کرد مگر وقت آمدن ندانستی که در اینجا بجز مرمک و سیله نجاتی دیگر نیست **زهیدا** دانست در نفسی که فرار از آن محال است گرفتار شده پس خواست از **لیبای** سؤال کند که او را از چه راهی بدان قب آورده اند در این ضمن مختصر پرتو نور ضعیفی از گوشه آن محوطه خوفناک نمایان شد **لیبای** حرکتی نمود و گفت اینک شاهزاده برای تهدید و شکنجه من آمد خودت را در گوشه پنهان نما **زهیدا** گفت آیا اوتنها می آید **لیبای** پاسخ داد گاهی تنها و گاهی با چند نفر سپاهی **زهیدا** مهلت باو نداده و گفت این خنجر را بگیر و بموافقت من استقامت بنما سپس شمشیر خود را هم از غلاف در آورده در گوشه بایستاد شاهزاده چون نزدیک **لیبای** رسید و او را از قید و بند آزاد دید غرش نموده و چراغ را بزمین گذارده و خواست شمشیر خود را در آورد که فشار سختی در بازوی خود احساس نمود و از درد فریادی کشیده و سر خود را بطرف **زهیدا** که بازوانش را سخت گرفته بود بگردانید چون بدقت بچهره **زهیدا** نظر نمود **زهیدا** را بشناخت و از دیدار **زهیدا** در آن موقع چهره عبوسش گشوده گشت و خواست اظهار محبتی بنماید که مهلتی ندیده و در عوض آن چهره و سیمای محبوب و آن

چشمان شهلائی که تمام این فجایع را برای آنها مینمود دو چشم مخوف و چهره چون شیر خشمگین در جلو خود دید از مشاهده زهیدا باچنان قیافه مخوفی موی بر بدنش راست ایستاده قدمی عقب گذازده زهیدا دست دیگر آن بدبخت را نیز گرفته و به لیبای امر نمود که کمک دهد شاهزاده را در همان محلی که او را چهارمیخ کشیده بود به بندد لیبای جلو آمده و بکمک زهیدا خواست شاهزاده را جلوستون آرد شاهزاده تمام قوای خود را جمع نموده و بیک تکان سختی خواست خود را نجات دهد اما قسمی بازوی او را زهیدا فشار داد که از درد ناله بکشید شاهزاده چون چنین دید شروع بفریاد نموده و خواست سپاهیان را بامداد خود بخواند ولی لیبای مهلتش نداده و خنجر زهیدا را بکوبش گذارده و گفت اگر فریادی بنمائی با همین خنجر کارت را تمام می نمایم شاهزاده بجز تسلیم چاره ندیده و شروع بتضرع و زاری کرد و گفت مرا در همین جا بحال خود گذارید و خود بازادی از این محل خارج شوید زهیدا خندیده و گفت ای شریر راهزن تو مرا اینقدر احمق تصور نموده که تو را در اینجا آزاد گذارم اکنون ما را بیش از این معطل ننما هوای اینجا برای انسان سازگار نیست شاهزاده خواست دو مرتبه اظهاری نماید و قدری گرفتاری خود را به تعویق انداخته و شاید وسیله نجاتی فراهم آید ولی زهیدا مهلتش نداده و کشان کشان خواست او را بنزدیک آن ستون و زنجیر و طنابها برد شاهزاده خود را تسلیم نموده و همینکه یکقدم بجلو برداشت غفله چیزی بخاطرش رسیده و بپای خود چراغی را که در روی زمین گذارده بود خاموش کرد و باتمام قوای خود شروع بمقاومت نمود و بپای خود می جنگید ولی آن قدرتی که او را چنان مقید داشت قدرت عشق بود و تنها قدرت یکنفر نبود بلکه زور و توانائی دونفر پهلوان زور مند او را چنان زبون و بیچاره نگاهداشته بود الحاصل کوشش های شاهزاده مثمر ثمری نگردید و باکمال بیچارگی تسلیم شد و همان روپوش آهنی را بصورتش گذارده و باهمان طنابها و زنجیرها باطراف آن ستون چهار میخ شد چون زهیدا و لیبای از آن کار فراغت یافتند هر دو نفر مصمم بر فرار شدند اما چراغی نبود و در آن تاریکی مدخل آن قعب را نمیدانستند زهیدا نزدیک شاهزاده رفته و گفت آیا مدخل این قعب را بما میگوئی شاهزاده گفت اگر مرا بانامردی که اکنون پیشه خود ساخته آید بهر عذاب و شکنجه در آورید ممکن نیست که بگذارم شما از اینجا نجات یابید باید من و شما هر سه نفر در اینجا باشیم زهیدا گفت همان کسیکه تو را اینقسم گرفتار مجازات اعمال نمود ما را هم از این قعب بخارج راهنمائی میکند اکنون ما خود را بخدا سپرده و میرویم و تو در اینجا باش خدا حافظ شاهزاده باکمال عجز و لابه گفت ای زهیدا اکر بمن رحم نمنمائی

بخودت رحم کن من بزندگانی تو علاقمند هستم اگر از محلی که ایستاده یک قدم جلو بروی پبای خویش خود را معدوم نموده ای و مرا بعد از وفراق ابدی دچار خواهی ساخت آیا هیچ میدانی که تمام این صدمات و زحمات را من برای تو مبتلا می شوم این قسم ستمکاری منما باشمشیر خودت مرا قطعه قطعه بکن اما یک قدم جلو مرو زهیدا گفت ای دیوانه تو اگر راست میگوئی بدون آنکه این سخنان یاوه را بگوئی راه اصلی این نقب را بما بنمایان شاهزاده در جواب شروع بگریستن نمود و همی بخود دشنام میداد که چرا چراغ را خاموش نمود و میگفت ای کاش چراغ را خاموش ننموده بودم و این قسم محبوب خود را در زحمت نمی انداختم زهیدا گفت من قول میدهم که اگر بدون اتلاف وقت تو ما را از اینجا بخارج راه نمائی بنمائی چون بخارج رسیدیم ملازمان تو را از گرفتاری تو در این نقب آگاه نموده که آنها برای خلاصی تو اقدام کنند شاهزاده مانند کسی که باین قول و قرار قانع شده شروع نمود باینکه راه را نشان دهد اما بقدری در سخن گفتن و معطل نمودن زهیدا و لیبای طول میداد که شاید پس از یکروز آنها نمیتوانستند حقیقت را بفهمند زهیدا ملتفت این مطلب شده و اصرار داشت که شاهزاده باختصار سخنان خود را بگوید ولی اصرار زهیدا فایده نمیکرد زهیدا چون چنین دید به لیبای امر داد که پیش از آن معطل نشوند چه معلوم بود مقصود شاهزاده چیست پس هر دو نفر قدم جلو گذارده و زهیدا شمشیرش را در دست گرفته و بهوای آن شروع بحرکت نمودند

شاهزاده چون چنین دید شروع بفریاد گذارده گفت ای بیچارگان پبای خویش خود را بهلاکت میندازید ولی آنها اعتنائی ننموده بجلو میرفتند. گاهی زهیدا جلو افتاده و لیبای از عقب او روان بود و گاهی لیبای جلو افتاده و زهیدا در دنبال او میرفت بتدریج راه آنها تنگ شده گاهی ناچار میشدند بروی زمین نشسته وبا دست و پا خیزیده و جلو بروند و گاهی از عفونت و رطوبت آن سرداب تنفس از برای آنها مشکل می گردید بسمی که از جلو رفتن عاجز شده و هر دو نفر مصمم میگرددیدند مراجعت کنند اما چون زهیدا مغلوبیت خود را نزد شاهزاده بخاطر میاورد منصرف شده وبا خستگی و زحمت جلو رفتن استقامت ورزیده قوای خود را در دوبازوی خود جمع نموده و بهر زحمتی بود قدمی جلو میرفت اما بتدریج ضعف و سستی بر آنها مستولی شده و غفلة هر دو نفر از جلو رفتن و اماندند و بهمان قسمی که بروی زمین مرطوب سردابه دراز کشیده بودند سر را بروی دودست خود گذارده و مانند مدهوشان بودند لیبای بفین نمود که در آنجا بعالم ابدی رهسپار خواهد شد چه نه میتواندست مراجعت نماید و نه میتواندست جلو برود و نه کسی از احوال آنها مطلع بود.

لیکن زهیدا بمرك اهمیتی نمیداد هر سختی و زحمت را آسان می پنداشت بسمی

که چون قدری رفع خستگی نمود به **لیبای** گفت بهتر آنکه باز هم جلو برویم

لیبای با صدائی ضعیفی گفت من دیگر قوه و قدرت اینکـه جلوتر بیایم ندارم و تصور مینمایم مرگ در بالای سرم گردش مینماید زهید! گفت آری اگر در همینجا بمانیم باید بمیریم اما اگر جلو رفتیم از مرگ خلاصی یافته ایم **لیبای** گفت این نقب انتهائی ندارد و انتهایش بعالم آخرت است چه کنم که آنچه قوت میزنم و میخواهم حرکت نمایم ممکن نیست زهید! گفت پس من جلو میروم و اگر ممر و مدخلی برای نجات از این بیغوله یافتم بامداد تو آمده ترا از این سختی نجات میدهم **لیبای** چون سخنان زهید! را بشنید بستنی و ضعف نفس خود لعنت فرستاده بقسمی برای جلو رفتن بخود فشار آورد که استخوانهایش بصدا درآمد ولی باز هم نتوانست جلو برود سپس فریاد زد و گفت بجز آنکه بگوئیم این محل طلسمی است که جادوگران آن را بادعیه آلوده نموده اند بچیز دیگری نمیتوان تصور کرد زهید! بخندید و گفت اگر این محل بطلم هم باشد من جلو میروم چرا که من وسیله باطل السحری با خود دارم و آن باطل الحر عشق **مانی** است من باهمان قدرت جلو میروم پس شروع نمود بجلو رفتن و همچون پلنگی تیر خورده عرق از سر و رویش میریخت خون از انگشت هایش جاری بود و بدنش مجروح ولی جلو میرفت هنوز مسافت مختصری نپیموده بود که احساس گرفتگی نفس و فشار بسیار شدیدی در قلب خویش نمود در آنحال مشوقش **مانی** در جلو نظرش مجسم شد و بخیاالش گذشت که می میرد و **مانی** را دیگر نخواهد دید از تصور این خیال اشک در چشمانش غلطید دلش بشکست و بجز آنکه توسل بخدا نماید وسیله نیافت پس خواست دستهای خود را بجانب آسمان بلند کند اما مشاهده کرد که دو دستش در زیر جسدش مانده و قدرت آنکه آنها را حرکت دهد ندارد ناچار دو چشم خود را بجانب آسمان نمود و گفت ای اورمزد توانا وای آفریدگار نه اینکه تمام این مصائب را برای حفظ عصمت و ناموس خویش متحمل شدم ای خداوند رحیم و مهربان نه آنکه تو بمن دلی بی الایش عطا نمودی من آن دل را به **مانی** همان کسیکه بمردانگی و مردی بفریاد من رسید دادم چرا مرا از این بیغوله نجات نمی بخشی اکنون من بنام تو و بامید تو و بکرم تو جلو میروم و یقین دارم که از این نقب موحنس مرا نجات میدهی پس مجدداً شروع نمود به پیش رفتن هنوز چند گامی نرفته بود که روزنه مختصری از شکاف دری نمودار شد در همان حال سرخویش را بزمین گذارده و خداوند را ستایش نمود و از این اکتشاف تمام خستگی هایش رفع شده و بچند جست و خیز خود را نزدیک آن در رسانیده و در را بگشود چون در گشوده گشت در جای خود خشک شده و

مکانی سخت بخورد چه مشاهده کرد که آن در نقب بروی همان باغی که دوشینه در آن را گشوده بود باز میشود و اسبش را دوشیر درنده مست درهم شکسته و با کمال فراغت مشغول خوردن هستند صدای شکستن استخوانهای آن اسب در زیر دندانهای آن دو حیوان سبع دل زهییدا را بهراس افکنده و با وحشت و هراسی بی حد آنها را تماشا میکرد

فصل هفتم

زحمت و سعادت - آسایش و راحت

چنانکه سابقاً اشاره شد مانی از مداین بموافقت بازرگانی که بچین رهپار بود عزیمت کرد و چون از مداین خارج گردید احوال خویش را در نظر آورده غرق غم و اندوه شد چه آنکسی را که دوست داشت گذاشته و آنکسی را هم که خدمتگذارش بود از او گرفتند هیچ مایل نبود تنها باشد و هیچ نمیخواست قدم از قدم بردارد اما يك قوه غیر معلومی او را جذب میکرد و خودش نمیدانست که این قوه از کجاست مانی کسی نبود که خدمتگذار باوفای خود را در چنگ شاهزاده بی باک بگذارد مانی کسی نبود آنکسی را که از صمیم قلب دوست میداشت و تمام امید و آرزوهایش منوط با او بود اینقسم ترک کند و بهمین علت بود که هر وقت زهییدا در نظرش مجسم میشد و یا لیبای را بخاطر می آورد تکان سختی خورده افکارش مشوش میگردد اما چنانکه گفتیم همان قوه که او را جذب میکرد باو مهلت اینکته قدمی واپس گذارد نمیداد . الحاصل مسافرا خود را بسرحد ترکستان رسانیده شبی را در دامنه کوهی عظیم کنار چشمه آبی رحل اقامت افکنده برای رفع خستگی بخواهید چون مشارالیه بخواب رفت خواب دید که در هنگام حرکت از آن محل باد و طوفان شدیدی جهان را تاریک نمود و بازرگانی که او بموافقتش این سفر طولانی را می بینمود از نظرش ناپدید شد و او در بیابانی بی آبادانی سرگردان بود ناگاه چشمش بدو جاده افتاد یکی از آنها سخت ناهموار و کج و معوج بود و در جلوش بروی تخته سنگی نوشته بودند زحمت و سعادت و در جلو آن راه دیگر که بسی صاف و هموار بود نوشته بودند آسایش و راحت در عالم خواب مانی بفکری بس عمیق فرورفت و بالاخره زحمت و سعادت را به آسایش و راحت ترجیح داد و خواست که در آن راه قدم گذارد

از صدای هیاهوی کاروان و زنگ شتران بیدار گردیده و از این خواب عجیب در حیرت و تعجب بود و چون بارها را بر روی شتران گذاردند هنوز مسافتی نیمه‌مده بودند که باد و طوفان شروع شد و بدون آنکه آنچه مشاهده می‌کرد با آنچه در خواب دیده بود اختلافی داشته باشد روی داد و قسمی باد و طوفان شدید بود که شتران از رفتن باز میماندند و مسافری را باد بهر طرف پرتاب میکرد مانی گرفتار کشمکش طوفان بود که غفله خود را تنها یافت آنچه با طرف نظر کرد از همراهان خود کسی را نیافت خواست فریاد زند و بلکه بهر طرف از آن بیابان بدود بخاطرش آمده او در عالم خواب زحمت و سعادت را ترجیح داد و اکنون در عوض اتلاف وقت بهتر آنست که دو جاده معهود را کشف کند پس با کمال عجله مثل آنکه میل و مقصودی را در نظر دارد روان گردید بتدریج هوا روشن شد آفتاب طالع گردید دیگر اثری از کاروان و همراهانش ظاهر نبود هیچ چیز بجز بیابان و کوههای عظیم دیده نمیگشت با آنکه یقین داشت بانکه در تنی بنقطه معهود میرسد آنچه جلو میرفت نمیرسید قسمی که در آن بیابان بی آب و علف از تشنگی و گرسنگی نزدیک بود قالب تهی کند اما او کسی نبود که با آنچه اراده نموده خللی وارد آرد بلکه روی خود را بر نمیگردانید نزدیک بود آن روز هم شب شود و چند ساعت بیشتر تا غروب شدن آفتاب نمانده بود و از تشنگی و خستگی پاهایش می‌لرزید ولی باز حرکت میکرد بناگاه درختی سبز و خرم از میان آن بیابان نمودار شد بتعجیل بجانب آن درخت شتافت چون نزدیک درخت مزبور رسید چشمه آبی را دید که از کنار آن درخت می‌جوشد و در زیر سایه آن درخت سفره انداخته اند که از اطعمه و خوراکیهای لذیذ و شرابه‌های گوناگون مملو میباشد از مشاهده آن آب و آن اطعمه روح در بدنش آمد با کمال فراغت خاطر دودست خود را بکمر زده خواست در کنار آن سفره بنشیند نظرش بورقه پوستی افتاد که بروی آن نوشته اند آسایش و راحت از خوردن این دو کلمه مانند کسی که مارش گزیده باشد خود را بجانب آن بیابان کشانید و همان راه دور و دراز را پیش گرفت هر وقت بفکرش میرسید که تشنه است و یا گرسنه آن فکر را بزور اراده و قدرت خویش معدوم میکرد و جلو میرفت

بتدریج آفتاب غروب میکرد و مانی در آن بیابان در تاریکی و ظلمت باقی میماند پس از احوال خود بهراس افتاده و بفکرش رسید که این چه جنونی است برای یک خواب بیهوده چرا باید این قسم خود را دچار زحمت کند و سعادت یعنی چه آسایش و راحت چه معنی دارد بهتر آنکه مراجعت کند و آن شب را در در زیر همان درخت سبز و خرم و در کنار آن چشمه آب گوارا بسر برده و خود را

از این گریستگی نجات دهد همینکه این خیال در مخیله اش خطور کرد فوراً همانند کسیکه يك افعی او را دنبال نموده باشد بجوش و خروش آمده و خود را مخاطب ساخته گفت : اگر این خواب از اوهام بود این درخت و آن اطعمه لذیذ و شرابه‌ای گوناگون چه بود نی نی این خواب از اوهام نبود و اینها همه از حقایق است و عانی نباید از این تصورات باطل بانچه اراده دارد رخته رساند .

در این اثنا بمحلی که دوشینه درخواب دیده بود برسید براه آسایش و راحت توجهی ننموده و بجلو راه زحمت و سعادت بیامد و بدقت آن سنک را مشاهده کرد و برای رفع خستگی دمی بر روی آن نشسته براهی که مصمم بود از آن بگذرد بدقت نگرست و اگر عشق سعادت را نداشت هرگز قدم از قدم نمیتوانست بردارد خلاصه پس از رفع خستگی برخاسته شروع کرد که راه سعادت و زحمت را ببیماید در آنساعت ضعف و سستی اعصاب بر او بشدتی غالب شده بود که گوشه‌هایش نمیشنید و چشمانش تاریک بود بقمی که اشیاء را بخوبی نمیتوانست رؤیت کند و عرق سردی از پشانی‌ش میریخت

فصل هشتم

شمة از تاریخ

هرکس نظر اجمالی هم بتاریخ ایران افکنده باشد میداند که اسکندر پسر فلیب چون دارا را مغلوب کرد و سلطنت معتبره را که کیخسرو مؤسس آن بود منقرض نمود سیاست مخصوصی را پیشه خود ساخته و کوشش داشت که بان مقصود نایل گردد و بهمین جهت از بدو تشکیل سلطنت خود چندان متعرض اهالی آسیای غربی یعنی ولایات شام و آسیای صغیر و آنحدود حتی ایران و افغانستان و غیره نشد بلکه باستمال آنها پرداخته همرا خوددل نگاهمیداشت چرا که مقصود باطنی وی این بود که ملل معتبره شرق و غرب را باهم متحد ساخته و رویهم رفته سلطنت عظیمی که پایه آن بر روی صلح باشد تشکیل دهد اما خلفا و جانشین های اسکندر پی بمقصود اونبرده و همان رفتار فرعونى و سبک قدیم سلاطین جه‌نگیر را پیشه خود ساخته و باهالی بنظر غالبیت می نگرستند . برخلاف اسکندر که سعی بود بزرگان آسیا را محترم داشته آنها را با اهالی یونان و مقدونیه آمیزش دهد اینان پی باین قصد بزرگ نبرده قسمی رفتار نمودند که اهالی ایران از آنها رنجیده بتدریج کینه و عداوت آنها در قلوب رو بتزاید

بود از جمله صاحبمنصبان مهمرا از یونانیان منتخب نمودند و بارعایای آسیائی معامله برده و بنده را داشتند و بیشتر این خبط و خطای عظیم راسلوکوس نیکاتر که بعد از اسکندر سلطنت شام و ایران و افغانستان را تا حدود پنجاب داشت نمود و با آنکه مملکت خود را بهفتاد شهریان (حاکم) نشین تقسیم نموده بود یکی از شهربانان او آسیائی نبود ولی در عوض جمیع سربازهای خود را از سکنه آسیائی می گرفت سلوکوس تصور مینمود که قوم او از هر حیث بر آسیائی برتری دارند در صورتیکه این تصورات محال و بیهوده روز بروز باعث نفرت آسیائیها از او و اقوامش میگردد و دیگر آنکه حکومت های آنها حق و عدالت را مراعات ننموده نمیتوانستند آتشی را که بخصوص آنها در حال روشن شدن بود خاموش نمایند

خصوصاً در مدت بیست ساله سلطنت انطیوخس بکلی وضع سلطنت سلوکید ها تغییر یافت. زیرا جنگ های بی موقع او که بدون مطالعه مرتکب شده بود خزانه او را تهی ساخت و ناچار شد که بمعابد و مکانهاییکه عبادتگاه اهالی بود دست درازی کند و از نقود و جواهر معابد و امکانه خزانه خود را معتبر سازد از جمله معابدی که وی سالها برای غارت آنجا نظر دوخته بود معبد ژهوا واقع در بیت المقدس بود چه که اموال و زرینه و نقود و جواهر قیمتی این معبد از حد حساب خارج بود هر گوهر گرانبهائی که در هر یک از اقطار جهان یافت میشد در این معبد بود انحصار زمره دست اندازی انطیوخس بمعابد و امکانه مقدسه و اندیشه که برای معبد ژهوا نموده بود بگوش رئیس خدمتگذاران و متولیان معبد مزبور رسید مشارالیه بدون آنکه کسی را مستحضر نماید بوسایل مخصوص و مهارت و استادی نقود و جواهرات را از آن معبد خارج ساخته آنها را بچندین محل جا بجا نمود و بالاخره آخرین نقطه که آن گنجینه عظیم در آنجا دفن شد یکی از کوهستانهای ترکستان بود که در فصول بعد بذکر آن نقطه خواهیم پرداخت

خلاصه چون فرستادگان انطیوخس برای غارت معبد ژهوا داخل آن شدند بجز لعنت و نفرین و بدنامی چیزی عایدشان نشد و قضیه را باقای خود نوشته تکلیف را جوی شدند مشر الیه امر داد که رئیس معبد و سایر خدمتگذاران را اسیر نموده و در شکنجه و عذاب اندازند تا محلی را که آن جواهرات را دفن نموده اند ارائه دهند و یاهمگی را بقتل رسانند هنوز مأمور انطیوخس مراجعت ننموده بود که مشارالیه گرفتار مرگ شد و چون مهرداد اول باقراض دولت سلوکید موفق گردید و دوره حکمرانی سلاطین اشکانی رسید اهالی آسیا خصوصاً ایرانیان برای آنکه از فشار و ظلم و ستم سلوکید ها نجات یابند با اشکانیان موافقت نمودند و نظر بانکه از حیث نژاد هم با

اهالی این مملکت نزدیکتر بودند بزودی توانستند ارکان سلطنت خود را محکم و استوار نمایند اما **مهرداد** هم بواسطه سخت گیری زیاد رعایای جدید خود را بستوه آورد و این از خصایص **مهرداد** بود که در ظاهر میخواست بگوید که حفظ قوانین مملکتی را نموده و آنچه حق و عدالت باشد مینماید اما در باطن صاحبمنصبان او بجز ظلم و ستم پیشه نداشتند تمام نقود و مالیه اهالی را بانواع واقسام گوناگون بجزر و جور باسم قوانین دولتی گرفته ذخیره مینمودند و این تظاهرات علت شد که ایرانیان هم که در ظاهر اظهار موافقت مینمودند در باطن با **دهتریوس** بازمانده سلوکیدها متفق شده با او داخل جنگ شدند پس از این اتفاق اشکانیان پارتیک خود را تغییر داده اگر چه در باطن از روی دلسوزی بحال رعایا رسیدگی ننموده سعی بودند بر ذخایر خود بیفزایند ولی در ظاهر اکثرشان آئین زرتشت را پذیرفته و در حقیقت مذهب رسمی آن ایام سلاطین اشکانی آئین زرتشتی بود و چون مذهب زرتشت عقیده باطنی آنها نبود و مقصودشان تسلط و استحکام فرمانروائی بود پس از موفقیت کامل تغییر عقیده داده شروع به برستیدن هیاکل ماه و آفتاب نمودند و بعد هم سلاطین متوفای خود را داخل هیاکل ماه و آفتاب نمودند و بسجده آن اصنام مشغول گشتند دیگر از آئین شت زردشت آثاری باقی نماند و آتش آتشکده ها خاموش گردید این اعمال و این روش سیاست غیر عادلانه اشکانیان علت شد که اهالی ایران بنای مخالفت با آنان را گذاشتند و هر چه این نایره غضب رو بتزاید میگذاشت اشکانیان هم چون به احساسات و مخالفت های اهالی پی بردند برای حفظ آتیه خود را بیونانی ها بستند و آنها را بدخالت در امور رسمی ایرانیان اجازه دادند و حتی برای خوش آمد آنها بروی سکه های خود کلمه **محب یونان** را نقش کردند خلاصه وسایل شورش و اقدام عظیمی بر علیه اشکانیان تهیه میشد تا آنکه **اردشیر بابکان** که خود را وارث حقیقی تاج کیان میدانست پی بموقع برده علم استقلال ایران را بمخالفت خارجی ها برافراشت و اهالی را باتفاق و مساعدت خویش دعوت نمود و عاقبت دوره سلطنت ساسانی را تشکیل داد

بنابراین از اوقات سلطنت **انطیوخس** تا انقراض سلطنت اشکانی بواسطه جزر و مد های متوالی جواهر و نقود معبد **ژهوا** در میان کوه های ترکستان مدفون بود و حفظ و حراست آن دینه از کسی که در بدو امر متکفل حراست آن بود باشخاصی که باستی شرایط معینی را دارا باشند واگذار میشد و معتقد بودند هر کسی را قوه و قدرت آنکه بمحل مزبور پی ببرد و از این اسرار هم مطلع باشد نیست بجز آنکه خداوند کسی را برانگیزاند و آن شخص دارای خصوصیات باشد که دیگران آنرا دارا

نباشند و در رسیدن بمحل دَفینه و پی بردن بمحل مزبور راه‌ها و نشان‌های مخصوصی ترتیب داده شده بود که در حقیقت حل آن اسرار و پی بردن بمحل دَفینه از اشخاص عادی ساخته نمیشد و این از عجایب روزگار بود که صدها اشخاص متفرق برای کشف این دَفینه در این راه قدم زدند و تمام بهلاکت رسیدند و مخصوصاً راهی که باین دَفینه میرفت از وسط بیابان بی آب و علف بود و اگر کسی چون همان مرتاضان و از خود گذشتگان بقناعت در خوراک و ریاضت عادی نبود هرگز نمیتوانست آنرا همراه مخوف را طی نماید خصوصاً که از طرف رئیس دیرمزبور بایستی اشخاص مخصوصی در اطراف آن دَفینه مشغول کشیک بوده باشند و حتی الامکان وسایل انصراف اشخاصیکه بخیال تصرف و دست اندازی بدَفینه مزبور میافتند و بان سمت میابند فراهم سازند و معتقد بودند آنکسی لیاقت دخالت در دَفینه مزبور را دارد که از خود گذشته و مرتاض و صاحب اراده قوی باشد بدنیا و مردم دنیا علاقمند نباشد در تمام عمرش سخنی بکذب نگفته و تمام عمر خود را از دست رنج خویش اعاشه نموده باشد دلیر و شجاع باشد حتی اگر سلطان مقتدری یا موبد و دستور عظیم‌الشانی هم دارای این صفات نباشد از تولیت و صاحب اختیاری دَفینه مزبور محروم است

چنانکه در فصل گذشته ذکر شد در جلو راهی که بتقطعه دفن دَفینه میرفت بروی سنگی نوشته بودند **زحمت و سعادت** و در جلوراه دیگری که مبرعموم بوده نوشته بودند **آسایش و راحت** و هر کس که از آن راه میگذشت هر چند هم قوی دل و صاحب اراده بود و قتیکه در مخیله خود فکراین جمله **زحمت و سعادت** را مینمود با خود میگفت البته این راه خطرناکی است و بالاخره همان راه **آسایش و راحت** را میرفت و فقط کسی که از خود گذشت و با اراده قوی و عزم آهنین خود قدم در راه **زحمت و سعادت** گذاشت **مانی** بوده اینک که تا اندازه قارئین محترم بر مقصد بیان مطالب این فصل مطلع شدند بمعرفی آن شخصی که چون از دهائی بر روی این دَفینه خفته بود و پاسبانی آن اشتغال داشت و سپس بشرح شکستن این طلسم که بدست با قدرت **مانی** انجام یافت میپردازیم چنانکه گفتیم هر کس را لیاقت پاسبانی این دَفینه نبود چه که بایستی قدرت و توانائی آن شخص باندازه باشد که هر آنچه سلاطین مقتدر و اشخاص کنج کاو در غصب آن دَفینه کوشش بنمایند بقدرت او نقش بر آب شود و اکنون در این تاریخ تولیت و پاسبانی دَفینه مزبور بمهد **ماردون** کاهن بود در تواریخ **مانی** را شاگرد **ماردون** نوشته اند اما قبول و تصدیق این مسئله آسان نیست و این فصل هم گنجایش شکافتن این موضوع را ندارد زیرا اگر علاوه بر آنچه از تاریخ نوشتیم باز هم بنویسم موجب کسالت قارئین محترم خواهد بود

فصل نهم

کلید سعادت

مانی باخستگی بسیاری از راه های پیچ در پیچی که در کوه های مختلف بود عبور مینمود و با آنکه شب بود وسخت آن راه مخوف بنظر میآمد طی طریق میکرد بناگاه قلعه مرتفعی بنظرش آمد بدون تأمل بجانب آن قلعه روان شد چون بکنار دیوار های قلعه مزبور برسید از مشاهده هیاکل عجیب و غریبی که بروی قلعه دیده میشد بحیرت فرو رفت آن هیاکل سفیدی که در روی آن قلعه درطواف بودند بقدری مهیب و خوفناک دیده میشدند که هر کس جز او بود از ترس و وحشت قالب تهی میکرد اما او اعتنائی ننموده خواست تامدخل آن قلعه را یافته داخل شود سپس شروع بگردش در اطراف آن قلعه نمود ولی آنچه در اطراف آن قلعه گردش می نمود مدخلی ندیده بالاخره بدانست که قلعه مزبور را مدخلی نیست مبهوت و متحیر بروی قطعه سنگی بنشست وبانظر دقیقی به آن قلعه مینگریست و آن هیاکل عجیب و غریب هم در بالای قلعه در جلو او صف کشیده و او را مینگریستند **مانی** فریاد زد آیا ممکن است امشب مرا در این قلعه منزل دهید در عوض پاسخ بجز سکوت آن هیاکل صدائی شنیده نشد **مانی** دومرتبه فریاد زد وگفت ای کسانیکه در این قلعه منزل دارید من یکنفر مسافر غریب هستم در این شب راه بجائی نمیرم آیا ممکن است که مرا آذوقه و ظرف آبی دهید بازهم جوابی نیامد **مانی** بدون آنکه باصرار و ابرام خود تخفیفی دهد جملات گذشته را تکرار میکرد چندین ساعت باین قسم گذشت تا آنکه ماه سراز افق در آورد و هرچیزی بخوبی رؤیت میشد هیاکلی که در بالای قلعه بودند مانند مجسمه بدون آنکه حرکتی بنمایند باقی بود

در این ضمن از وسط آن محوطه مردی که لباس او سفید بود ظاهر شد و چون بنزدیک **مانی** آمد بخوبی دیده میشد که لباس او فقط قطیفه سفیدی است و طفل يك ساله را در آغوش داشت آن مرد چون بنزدیک **مانی** رسید بدون آنکه سخنی گوید آن طفل را در مقابل او گذاشته خود مراجعت کرد آن طفل شروع بفریاد و گریه و زاری کرده از مشاهده شخصی غریب بقراری میکرد **مانی** فوراً پی بمطلب مهمی برده باکمال ملایمت آن طفل را از زمین برداشته در آغوش گرفت و با ملایمت و صبر و حوصله که داشت آن طفل را آرام نمود و توانست که بین خود و آن طفل

قدری الفت اندازد و در ضمن یقین حاصل نمود که تمام این موانع و اشکالات برای امتحان صبر و حوصله و اندازه اراده اوست بتدریج صبح شد آفتاب طالع گردید هیاهوی که دوشینه اسباب وحشت و هراس بود دیده نمیشد و آن قلعه عظیم که شاید در سابق آتشکده بوده است در وسط آن کوهستان دور از آبادی با صبر و سکون ایستده و جلب توجه هرکس را که از آن طرف عبورش می افتاد مینمود در این مدت که **مانی** با آن طفل مشغول ملاحظت و مهربانی بود با کمال مهارت توانست طفل را مجذوب خود نماید و باین نکته پی برد که اگر بخواهد مدخل دیر مزبور را بداند باید بوسیله همین طفل باشد پس طفل را باغوش کشیده نظر دقیق خود را بچشمان آن طفل دوخت آن طفل بنحایت چپ آن قلعه نظر انداخت **مانی** فوراً به آن طرف متمایل گشته هنوز چند قدمی جلو نرفته بود طفل نظر خود را بتخته سنگی که بروی زمین افتاده بود انداخت **مانی** بدون تأمل طفل را زمین گذاشته با تمام قوا آن سنگ را حرکت داد در زیر آن تخته سنگ دهلیزی نمایان شد **مانی** طفل را برداشته قدم بدرون دهلیز گذاشت و چون از چند دهلیز و محوطه های تاریک عبور نمود از میان آن قلعه سر در آورد و اطراف قلعه را مشاهده نمود که اطاقهائی يك نواخت احاطه نموده متحیر بود که داخل کدام يك از آن اطاقها شود باز هم نظر خود را بچشمهای آن طفل دوخت نظر آن طفل بگوشه از آن قلعه متمایل بود **مانی** نگاه کرد اطاق کوچکی را بنظر آورد پس وارد آن اطاق شد در بالای آن اطاق پیری منحنی و ضعیف و لاغر که همچون اسکت مرده بنظر میامد بروی تخته پوستی نشسته بود چون نظرش به **مانی** افتاد چشمانش برقی زده بایستاد و با شدت غضب و تندى گفت کیستی **مانی** که در این مدت پیش بینی چنین ملاقاتهائی را نموده بود بدون تأمل گفت برگزیده اورمزدا پیرگفت سخنی بگراف میگوئی در اینجا برای چه کار آمدی **مانی** گفت من جوای زحمت و سعادت هستم پیرگفت هر کسی راقوه و قدرت طی این مرحله نیست تو در خودت چه قدرتی را دیدی که میخواهی این راه خوفناک را طی کنی **مانی** پاسخ داد اراده پیرگفت اشخاص مهمی چون تو خواسته اند این راه را طی کنند اما عاقبت درمانده و وامانده اند و بآپای خویش خود را بهلاکت انداخته اند **مانی** گفت آنها برگزیده نبودند ولی من خداوند اراده هستم پیرگفت چرا اینقسم ضعف و سستی بر تو غالب شده است **مانی** گفت این ضعف و سستی از این جهت است که معده ام دوروز است قوتی ندیده ولی توجه کار بجسم من داری از روح و روانم جويا شو تا بتو بنمایانم تا چه اندازه بی آلاش است پیرگفت چرا از آن آب گوارائی که از کنار آن درخت میگذشت نوشیدی و چرا از آن خوراک های گوناگون لذیذ تناول نکردی **مانی** پاسخ داد من از آسایش و راحت گریزان بودم و آن محل جایگاه راحت جوان بود

پیر گفت اکنون چه میخواهی **مانی** گفت همی خواهم که بقدر سد جوع خویش برای تو کار کنم و نتیجه کار وزحمت مرا قرضی نان جو و ظرفی آب دهی پیر کیسه جو و آسیائی دستی که عبارت از دو قطعه سنگ بود در جلو او گذاشت و گفت اینک این شغل تو و این جوهارا آرد کن **مانی** با کمال و قهر و حوصله مشغول بگردانیدن آسیا شد و پس از آنکه تمام جوها را آرد کرد و در جلو پیر گذاشت پیر قرصی نان جو و ظرفی آب در جلو **مانی** گذاشت **مانی** خواست که لقمه در دهان گذارد نظرش بیبر افتاد که از حرکت او سرور گشته و چهره عبوسش گشاده گردیده **مانی** آن لقمه را در دهان نگذاشته از تناول آن خود داری کرد پیر مجدداً عبوس نموده پرسید چرا سد جوع نمی نمائی **مانی** گفت آیا در این قلعه و در این اطراف گرسنه را می شناسی پیر از این سؤال **مانی** تغییر قیافه داد و با مهر و محبتی که شاید در تمام عمرش نظیری نداشته است با کمال ادب گفت خیر در اینجا گرسنه نیست که محتاج به دستگیری و کمک باشد **مانی** از آن نان بخورد و از اینکه تا آن ساعت مظفر و منصور بوده است سرور بود و چون از خوردن نان و آشامیدن آب فراغت یافت پیر را مخاطب ساخته پرسید ای پیر اکنون که بر مقصد من آگاهی یافتی مرا بآنچه میدانی راهنمایی کن پیر گفت راهنمایی من این است که از این خیال باطل صرف نظر نموده بجوانی خویش ترحم کنی این بیابان مخوفی که تو می پیمائی بجز خطرات عظیم و موانعی که از دست بشر رفع آنها ساخته نیست چیزی نیست این مختصر زحمتی که تا بحال متحمل شده ای از هزار درجه یک درجه اش طی نشده است این راه آقدر طولانی است که اگر جوانی در بدو زندگی داخل این راه بشود و برایش سانحه و زحمتی فراهم نیاید و خداوند یکصد و بیست سال عمرش بدهد نه عمر او کافی برای طی این مسافت است و نه اشکالات و موانع خطرناک او را مجال طی این مسافت طولانی پرخطر میدهد **مانی** خندیده گفت هر آنچه بنظر تو مشکل است بنظر من از امور عادی است مرا قوت بازوئی است که بزور شمشیر خود با افواج لشکرها و سپاهیان دلیر و پهلوانان نامی میکن است نبرد کنم مرا امید و آرزو هائی در نهاد است که عمر خود را هزار سال بیشتر تصور مینمایم این راهی که میگوئی در نظر من و در مقام و پایه آرزو و امیدهای طولانی من مانند یکی از کوچها یا خیمابانهای مداین است

پیر که نامش **توماس** بود گفت ای هفرستاده اورمزدا اکنون من بتو ایمان میاورم زیرا قدرت و توانائی و اراده ترا دانستم اکنون ترا بنزد **مارشون** که بردوازده تفر از ما برتری دارد و آگاه میباشد که کلید این طلسمی که تو در تجسس و شکستن آن کوشش داری در کجاست و همه روزه ما را در انتظار آمدن تو گذاشته رهبری

میکنم مانی گفت اکنون تو مرا بمسکن **ماردون** رهبری کن من خود بنهائی. بنزد او شتافته از انتظارش در میاورم **توماس** جلو افتاده از قلعه که ذکرش رفت هردو نفر درآمدند و **ماردون** سمت شرقی آن کوهستان را بانگشتان خود **بمانی** نشان داد و گفت در آخر این سلسله کوهستان **ماردون** کاهن درغاری زیست مینماید و راهی تا آنجا نیست هر موقع که ما بخواهیم بزیارت آن دانشمند برویم دو روز این راه را طی میکنیم **مانی** برآه افتاده در حالتیکه در فکر و خیالاتی گوناگون گرفتار بود طی طریق میکرد و از کلمه عجیبی که از **توماس** شنیده بود حیرت داشت و با خود میگفت مقصود از کاید چیست آیا میشود که در میان این کوهستان گنجی نهفته باشند از قصص و روایاتی که در افواه معروف است و مادرم **اوتاخیم** در ایام طفولیت بر من نقل نموده شاید من صاحب اسرار معبد **ژهوا** که در کوهستان ترکستان مدفون شده است بشوم اکنون ای **اوتاخیم** وای پدر دانشمند من **فاتاک** از هردو نفر شما تشکر مینمایم که مرا بفضیلت و معرفت تربیت نمودید و چراغی را افروخته در کف من گذاشتید که بنور آن چراغ هر خائ و خسی را از جلو راه مردمان عالم بردارم شما مرا بقوت قلب و بحق و عدالت و اراده قوی تشجیع و ترغیب نمودید و اکنون این کسیکه من میخواهم بروم با او مباحثه نموده بطلانش را بشبوت برسانم معروف ترین کاهنهای آسیاست و کمتر کسی را قدرت رو برو شدن با او میباشد پدرم اکنون اگر میدانست که پسرش طی چنین ورطه هولناکی را پیشه خود ساخته و داخل در راه زحمت و سعادت شده است خاطر آرامش مشوش میگشت یاد دارم که روزی بر من نقل کرد که مادرم در مداین چون مرا زائید از آسمان این کلمات را شنیده بود « ای **اوتاخیم** از خوردن گوشت و شراب و نزدیکی بشوهرت پرهیز کن » و اینها همه دلیل بر این است که من باید وسیله راهنمایی خلق بجانب پرهیزگاری باشم

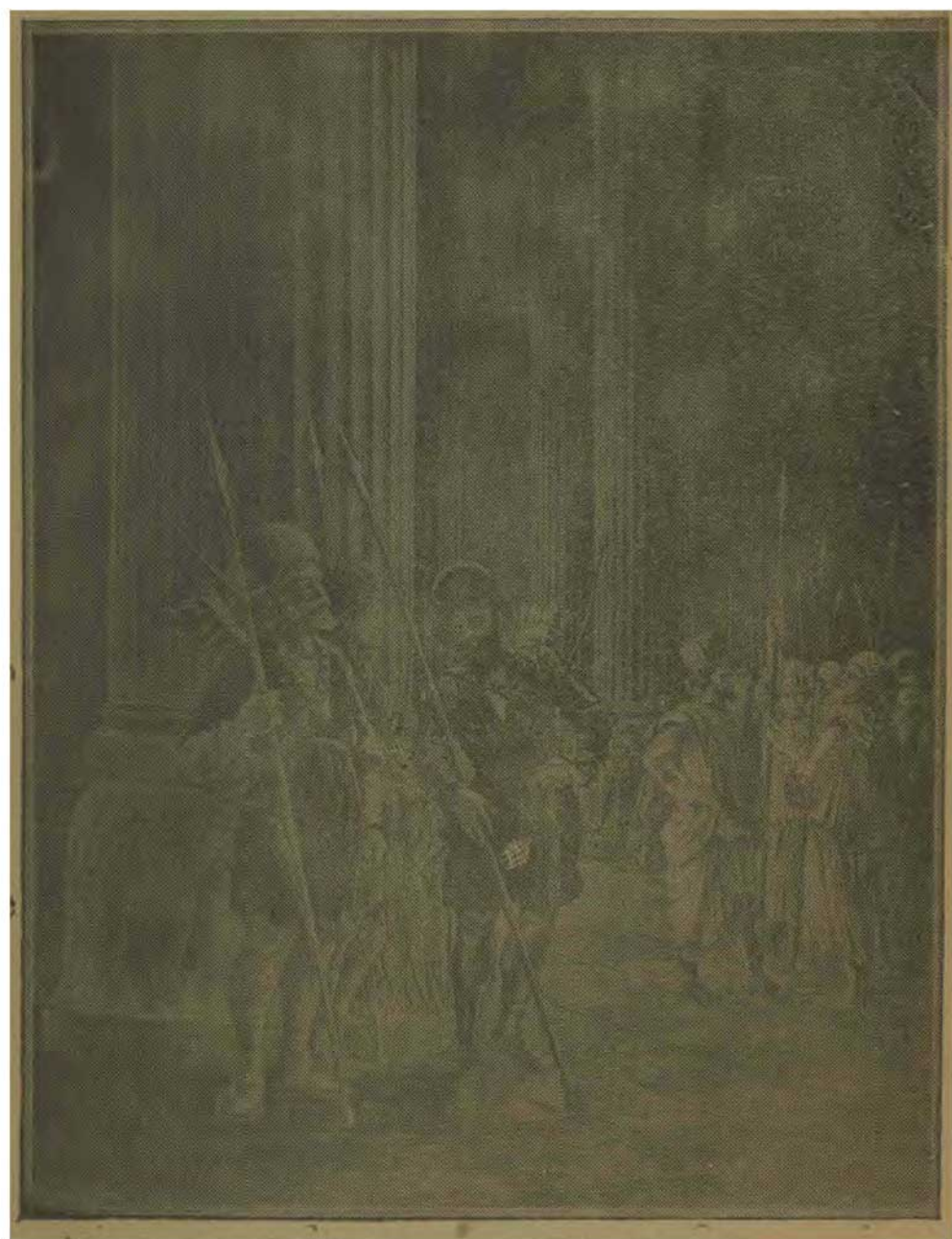
فصل دهم

✽ **ماردون کاهن** ✽

در فصلی از فصول گذشته این کتاب در ضمن بیان شمه از تاریخ حکایت مختصری هم از جواهر و گوهرهای قیمتی و مالیه معبد **ژهوا** بیان شد و گفتیم آخرین کسی که لیاقت نگهداری اسرار معبد **ژهوا** و کلیدداری گنجینه مخفی را داشت **ماردون** بود اکنون بیان يك رشته از اسرار این گنجینه پرداخته سپس بمعرفی **ماردون** می -

پردازیم هنگامیکه متولیان مشغول انتقال جواهر معبد ژهوا شدند نخست آنها را بده قسمت منقسم نموده در صندوقهای مخصوصی آنها را از راههای مختلفی که کمتر مورد سوء ظن واقع میگردید بنقطه‌ای که معین شده بود حمل نمودند و در همان موقع انتقال این جواهرات مهندسین و معمارانی که قبلاً بنقطه‌ای معهود فرستاده شده بودند مشغول حفر اراضی شده در حقیقت در زیر زمین معبدی چون معبد ژهوا میساختند و مهارتی که در بنای این سردابه و معبد زمینی بکار برده شده بقدری بود که هر بیننده‌ای را مدهوش میساخت و حیرت در این بود که کارکنان و اشخاصی هم که آن بنا را می‌ساختند از کار و عملیات یکدیگر بی‌اطلاع بودند و بهر یک از آنها کاری معین واگذار شده بود و نقشه اصلی این بنای مهم فقط در نزد رئیس متولیان بود و فقط او می‌دانست که راه و مدخل آن معبد از کجاست

زیرا چنانچه بغیر از این ترتیب بود در همان شروع بنای این معبد آنچه نایستی بشود واقع میگردید یعنی مقتدرین و اشخاصیکه زورمند بودند در مواقع لشکر کشی نقطه‌ای مزبور را غارت نموده چیزی باقی نمیگذاشتند و با وجودی که از بین همین سلسله جبالی که در زیر آنها میلیونها تمول گذاشته شده بود چندین دفعه در مواقع لشکر کشی سپاهیان عبور و مرور نمودند بر کسی چیزی آشکار نگشت صدها اشخاص کنجکاو و دانشمندی که از وجود آن دفاینه اطلاع داشتند خواسته بودند آنرا را طی نموده کامیاب شوند ولی همه درمانده یا در آن راه مخوف هلاک شده بودند و یا راه بجائی نبرده بنومیدی مراجعت نموده و وجود چنین معبد و گنجینه را تکذیب میکردند. خلاصه پس از دو روز مانی در پناه کوهی که درختان عظیمی دامنه اش را فرا گرفته بود دهنه غاری را بنظر آورد و خود را بمقابل آن غار رسانید سپس فریادزد ای بنده منزوی ای ماردون بزرگوار آیاصدایم را میشنوی پس از لمحّه صدای پائی که بر روی سنگریزهای غار گذاشته میشد شنیده شد و پیری برهنه که تمام موهای سر و صورتش سپید بود باد ریش سفید بلندش را بحرکت آورده بود در جلو غار نمایان شده و گفت توجه کسی هستی که این راه مخوف را طی مینمائی مانی گفت من چراغی از برای راهنمایی بشریت هستم پدرم فاتاک و مادرم اوتاخیم است اینجا آمده ام تا کلید رحمت و سعادت را از تو بگیرم پیرقهقهه از روی استهزاء زده و گفت ای پسر فاتاک تنها رحمت کلید سعادت است و اولین قدم کامیابی سعادت اراده است آیا اراده داری مانی گفت آیا بجز من تا با امروز کسی در اینجا قدم گذاشته است ماردون گفت نه منی تو اول کسی بودی که تا اینجا آمدی مانی گفت مگر نه همین اراده است ماردون گفت ای بسا قضا و قدر و تصادف ترا در اینجا پرتاب نموده بگو تا بدانم آیا شرایطی که یگنفر برگزیده بر



سایرین باید دارا باشد در تو جمع است **مانی** گفت آری جمع است و هر آنچه می خواهی سؤال کن تا جواب بشنوی

ماردون ریسمانی را از آن غار بزیر افکند و **بمانی** تکلیف نمود که بیالاید **مانی** آن ریسمان را در کمر خویش بسته بکمک **ماردون** بیالارفت چون بیالای غار برسید چشمش بدو شیر درنده افتاد که در کنار آن غار خفته اند و **ماردون** را بدید که بدقت درسیما و چهره او مینگرد و میخواهد بداند که آیا پسر **فاتاک** قوه و تحمل دیدار آن شیران را دارد **مانی** با کمال وقر و سنگینی ایستاده بود و بر اطراف آن غار مینگریست **ماردون** گفت این دو شیر از طفولیت با من انس گرفته اند هنوز بغیر از تو کسی بدینجا نیامده است که بدانم با اشخاص غیر مأنوس چه معامله مینمایند اکنون جلو برو تا بدانم اینها با فرو فرستاده روشنائی چه میکنند **مانی** دست خود را بروی شمشیر خود گذاشته جلورفت آن دو شیر مثل آنکه میخواهند بیک جست و خیز **مانی** را درهم شکنند دست و پای خود را جمع نموده بفرش درآمدند **مانی** اعتنائی ننموده قدم جلو گذاشت و چون خواست از جلو آن دو حیوان عبور کند آنها سرهای خویش را پیش آورده و با احترام **مانی** به پشت پاهایش افتادند **ماردون** باین امتحان شناخت آن کسی را که خداوند اراده است پس فریادی از شرف برآورد و سگی که در روی پوست پلنگی در گوشه از آن غار خفته بود از صدای صاحبش بیدار گشته بایستاد **ماردون** خطاب به آن سگ نموده گفت ای **باوفا** اکنون برادران مرا از ظهور اراده آگاه کن و بگو در این غار از برای طرح مباحثه حاضر شوند **باوفا** بیک جست و خیز از غار بزیر آمده ناپدید شد طولی نکشید که تخته سنگی از عقب آن غار بحرکت آمده مانند آنکه دری گشوده شود دهلیزی نمایان گشت **باوفا** از آنجا در آمد و یازده نفر از کهنه و مرغانی که از باقیمانندگان و نواده های خدمتگذاران معبد **ژهوا** بودند از عقب آن سگ داخل آن غار شدند

در آنساعت وضع آن غار وهیمنه و ابهت دوازده نفر از کهنه هر بیننده را بهراس می افکند **ماردون** که بر سایرین مقدم بود بروی تخته سنگی نشسته عصای خود را در دست داشت و سایر کهنه با وقر و متانت تمامی نشسته چشمان خود را بجانب **مانی** دوخته در تعجب بودند چگونه جوانی در عهد شباب مدعی اراده و چراغ هدایت عالمیان شده است .

ماردون خطاب **بمانی** نموده گفت در جلو این راهی که تو طی کردی دو راه بود یکی زحمت و سعادت و دیگری آسایش و راحت از چپ و توراہ زحمت و سعادت را ترجیح دادی **مانی** گفت من در دنبال اقتدارم و این راه را از برای آن طی میکنم **ماردون** گفت اقتدار را برای چه میخواهی **مانی** پاسخ داد موسی بفرعون

خروج نمود تا انتقام زبردستان را بکشد عیسی خواست در بشر تولید رحم و محبت نماید زرتشت مردم را بکار و کوشش در راه زندگانی و جنگ با اهریمن وا داشت و اکنون من در پی آن هستم که بشر را سعادت مند نمایم موسی و عیسی و زردشت با آن مقاصدی که داشتند میگفته اند از آسمان آمده و از آسمان پیغام آورده و باز باسمان میرویم من بشما میگویم که همه از آسمان آمده و همه باسمان میرویم آن اقتداری که من میخواهم برای این است که دنیا را آباد گردانیم کتابی که من میآورم بمنزله در رحمت و آسایشی است که بروی بشر گشوده میشود آن کتاب بکسر مشق تغییر زندگانی از برای بشر است که بشر میتواند از روی فصول آن سعادت مندی و خوشبختی خود را پایدار و مستقر سازد من بتمام جهان و بلکه هر نقطه که در هر گوشه و زاویه فراموش شده واقع شده است مسافرت خواهم کرد و از احتیاجات بشر آگاهی یافته و بعد برفع نقایص این زندگانی خواهم پرداخت شما یقین و آشکار بدانید که بوسیله شاهنشاه ایران شاپور خوب میتوان مرهم را سعادت رسانید و آئینی نوین آورده مستقر کرد و در اندک مدتی تمام مذاهب و عقاید باطله را از میان برده حقیقت و راستی را بجای گذاشت و چنانکه گفتم آئین نوین من تنها برای ایرانیان نیست بلکه برای عالمیان است و همی خواهم که نخست شاپور بر تمام عالم مسلط و حکمفرما باشد البته صدماتی که از سلوکیدها و اشکانیان بمملکت ما وارد شده فراموش ننموده اید و اکنون من همی خواهم که پایه قدرت و سلطنت شاپور را بقدری محکم و استوار نمائیم که دیگر چنان موانعی روی ندهد

ماردون گفت ای مانی اکنون که تو لیاقت بر اطلاع اسرار معبد ژهوا داری ما اسراری را که چندین صد سال محافظت نموده و بکسی بروز ندادیم بر تو کشف مینمائیم و راهی را که در عقبش آمدنی نشان میدهیم الحال اگر اجازه باشد نخست وارد معبد شده طوافی نموده از آتش مقدس برکت خواهیم .

مانی بر خاسته باتفاق کهنه که تمام تا آن ساعت بسکوت گذرانیده بودند از انتهای آن غار داخل دهلیزی بس وسیع گشتند مانی چون داخل آن دهلیز گشت بوی عود و عنبر بمشامش رسید **ماردون** پیراهنی گشاده و کلاهی همچون تاج سلاطین با عصائی در جلو او گذاشته گفت این لباس کاهن بزرگ و آنکسی بوده است که معبد ژهوا را از چپاول و غارت **آنطیوخس** نجات داد و ازدعا و نفرینش **آنطیوخس** بلمنت ابدی گرفتار شد و سلطنت سلوکیدها^۱ منقرض گشت و اکنون تو صاحب آبی مانی آن پیراهن را گشوده بتن کرد و آن کلاه را بر سر گذاشت و چوگان را در دست گرفت و کاهنی باشمعی افروخته در جلو میرفت و مانی برانمائی او و سایر کهنه در عقبش بجانب محراب معبد روان شدند مانی چون بدقت نگرست آن کسی

را که در جلو او شمع را نگاهداشته بود بشناخت که همان کاهن **توماس** نام است که دو روز قبل در آن قلعه که ذکرش رفت با او ملاقات نموده بود و بخاطر آورد آن هیاکل سفیدی که در بالای قلعه بودند و در آن شب اسباب وحشت و هراس او شده بودند همین کهنه بوده اند و این **توماس** بود که از برای امتحان و سنجش اراده و توانائی میخواست **مانی** او را از جلو رفتن بازدارد الحاصل چون بمحراب رسیدند **مانی** را بر کرسی بلندی نشانیده **ماردون** کاهن چنین گفت ای اورمزد توانا بر حسب علائمی که میدانستیم و بر حسب قواعدی که در دست داشتیم اکنون وارث حقیقی معبد ژهوا ظاهر شد او **مانی** پسر **فاتاک** و مادرش **اوتاخیم** است **فاتاک** و **اوتاخیم** از روزی که دارای این فرزند شدند مادام العمر گوشت و شراب نخوردند و از کودکی تادم مرگ هیچ سخنی بکذب نگفته اند و همیشه از دسترنج و زحمت خویش اعاشه نموده اکنون **مانی** در پیشگاه تو عهد مینماید که چون بر اسرار معبد ژهوا مستحضر گردد همیشه آن اسرار را محافظت نموده بابت پرستان و آنکسانیکه بوجدانیت تو قائل نیستند مباحثه نموده آنها را براستی هدایت نماید اکنون از درگاه توهمی خواهیم که ویرا در نجات خلائق کمک و امداد فرمائی در این ضمن کهنه شروع بخواندن سرودها و اذکار نمودند و **مانی** چون شاهی که بر سریر شاهی قرار گیرد بوقاری تمام نشسته بود.

چون ادعیه و اوراد آن کهنه باتمام رسید **ماردون** دست **مانی** را گرفته در یکی از اطاقهاییکه در گوشه از آن معبد واقع شده بود برده به آرامی گفت آن اقتداری که تو در عقبش هستی در اینجا است آیا هیچ میدانی که اگر تمام جواهرات و گوهر های گرانبهای جهان را دو قسمت نمایند قسمت عمده آن در اینجا دفن است ؟

سپس حکایت معبد ژهوا را از اول الی آخر از برای **مانی** بیان نموده در خاتمه چنین گفت ای **مانی** آن کلیدی را که تو میخواستی اکنون در گردن یکی از دوشیری است که در کنار سرای شهر بانی مداین در جلو محبس و سیاه چاه دولتی هستند و آنکسی که مأمور بنگاهداری آن دوشیر است مکلف است که محبوسینی را که تقصیر و گناه آنها بکشته شدن منجر بشود در باغی که آن دوشیر آزادانه زیست مینمایند بگذارد که شیران پاره پاره پاره شده بخورند و اکنون در مقابل تهور و شجاعت تو آن دوشیر را قدرت و استقامتی نیست و هر آن ساعتی که آن کلید را بدست آری باسانی میتوانی که باقتدار و توانائی کامیاب شوی **مانی** برخاست و با اتفاق **ماردون** از آن اطاق درآمدند و سایر کهنه را بدید که ب تواضع مخصوصی باو احترام مینمایند **مانی** از آنها وداع نموده برای کشتن آن دوشیر و بدست آوردن کلید معهود مجدداً بجانب مداین رهسپار گردید

فصل یازدهم

جنگ با شیران ❖

اکنون ما مانی را در حالتیکه برای بدست آوردن کایدگنجینه مهود بمداین مراجعت مینماید گذاشته بسرانجام وعاقبت کار زهیدا و لیبای میپردازم در فصول گذشته گفتیم پس از آنکه زهیدا از خداوند کمک ومدد خواست بانتهای آن نقب رسید و چون سر از در نقب بخارج نمود چشمش بدوشیر افتاد که اسبش را در هم شکسته وباکمال فراغت مشغول خوردن آن هستند از مشاهده آن احوال موی بر تنش راست ایستاده گامی عقب گذاشت و در تحیر بود که چگونه خود و لیبای را از آن ورطه نجات دهد بالاخره مکرش باین رسید که لیبای را بکمک خود بطلبد وبعد بمشورت یکدیگر چاره جوئی کنند پس مجدداً داخل آن نقب شده هنوز مسافتی پیش نرفته بود که احساس کرد لیبای هم بنزدیک او می آید پس باومرزد داد که مدخل نقب پیدا شد آنگاه هر دو نفر بکنار مدخل آن نقب رسیدند لیبای خواست از آن در خارج شده بمحوطه رسیده استنشاق هوایی نماید که زهیدا دست او را گرفته به آرامی گفت در جلو این مدخل باغی است که من دوشینه از اینجا عبور نمودم اما اکنون دو شیر درنده مست مشغول خوردن اسب من میباشد و متحیرم که چگونه از چنگشان خلاصی یابیم لیبای هم سر خود را بخارج نموده بشدت بهقرا برگشت و گفت یکی از آن دوشیر بجانب ما می آید هنوز لیبای سخنان خودش را باتمام نرسانیده بود که از صدای غرش یکی از آن دوشیر درودیوار بلرزه آمده و هر دو نفر را متوحش ساخت زهیدا فرصت را از دست نداده چچالاکمی در آن مدخل را بست و پشت خود را بر آن در گذاشته شمشیری را که در کمر داشت در آورد لیبای متوحش بود و نمیدانست چه کند زهیدا باتشویش خاطر گرفت من یکدفعه در را میگشایم و چون این دو شیر یکدفعه میخواهند وارد این مدخل شوند بفشار خودشان در زحمت میمانند و سپس کارشان را میسازیم آیا خنجری را که در نقب بتو دادم داری لیبای خنجری را که بدون غلاف در دست داشت بز هیدا ارائه داد آن دوشیر پی در پی غریبه و چنان باینجه های خود به آن در میزدند که گویا یتک آهنگران به آن در میخورد . چون آن دو نفر حاضر ومهیای جنگ و نبرد شدند زهیدا قدمی عقب گذاشته و یکدفعه در را بگشود آن دوشیر حمله بداخل آن نقب آوردند و قبل از آنکه بتوانند یکی بیکی وارد گردند زهیدا از ته دل پناه بخداوند برده بچابکی و جلادت غیر انتظاری چندین زخم مهلك به آن حیوان زده سپس متوجه لیبای گردید و مشاهده کرد که او یکی دوزخم به آن حیوان وارد آورده ولی کاری نیست

زهیدا فریاد زد که تا این دو حیوان میدانی برای جست و خیز نیافته اند کار آنها را بسازیم والا ما را پاره پاره مینمایند در این اثنا یکی از آن دوشیر بروی دویا استاده خواست که دو پنجه خود را بروی شانهای لیبای گذارد زهیدا فرصت را از دست نداده شمشیر خود را بقلب آن حیوان فرو برد و بعد هم بفوریت آن را در آورده و با شیر دیگری که هنوز میفرید شروع بمبارزه کرد

خون از آن دوشیر چون فواره فودان میزد سروصورت آن دو پهلوان از خون آن دو حیوان قرمز بود و جدریج غرشهای پی در پی و عربده های آنها مبدل معجز و لایه شد و بالاخره جثه آن دو حیوان عظیم در جلو مدخل تقب بیفتاد زهیدا از روی فراغت خاطر دست بیالهای شیری که میخواست لیبای را درهم شکند نموده آنها را بدست گرفته و در خیاب یادگاری از آن دلاوری و نبرد برای معشوق خویش بود که با خود داشته باشد بناگاه چشمش بزنجیری افتاد که کلید طلائی بر آن آویخته است از مشاهده آن کلید تبسمی نموده متحیر بود که آیا آن کلید چیست و برای چه مقصودی آن را بگردن آن شیر انداخته اند پس با خود گفت من این کلید را بفال نیک گرفته آن را از خود دور نخواهم نمود و همین بهترین یادگاری از برای این روز منحوس است سپس دستهای خود را در یالهای خونین آن حیوان برده و آن زنجیر و کلید را در آورد و بگردن آویخت و با لیبای از روی جثه آن دو حیوان عبور نموده از در شکسته باغ که همان قسم از شب قبل شکسته باقی مانده بود بخارج شتافتند

چون قدم بخارج آن باغ گذاشتند هیاهوی شگرف در بین عابرین مشاهده نموده سپاهیان هرمیداس را مشاهده کردند که مسلح می شوند و اقسام و وسایل نقلیه برای احمال و انتقال سپاهیان در معابر در حرکت است هر دو نفر یقین نمودند که بایستی جنگ عظیمی بین دولت ایران و یکی از دول دیگر اتفاق افتاده باشد پس یکنفر از سپاهیان را نزد خود طلبیده از او استفسار نمودند آن سپاهی اظهار داشت که بر حسب امر شاهنشاه شاپور تمام سپاهیان و عساکر برای هجوم بمملکت چین باید مسلح شوند و اکنون هرمیداس مشغول تنظیم و ترتیب امور سپاهیان است از استماع نام مملکت چین رنگ و روی زهیدا برفت پایش سست شد و به لیبای گفت چه میشود که ما هم در جزو این سپاهیان داخل شده بمملکت چین برویم چه من تصور مینمایم که بالاخره کشتن این دو حیوان و فرار تو و محبوس داشتن شاهزاده مسئولیتی از برای ما باشد و دخول ما در سپاهیان بکلی رفع هر سوءظنی را خواهد نمود لیبای که تا آنساعت زهیدا را شناخته بود و او را محترم میداشت موافقت نموده با زهیدا با اتفاق یکدیگر بجانب میدانی که در آنجا سپاهیان اجتماع نموده و بتبیه و وسایل عزیمت بچین مشغول بودند روان گشتند

فصل دوازدهم

شاپور شاهنشاه ایران

در تاریخی که اتفاقات این داستان روی میداد پایتخت ایران و محل توقف شاهنشاه ایران شاپور بن اردشیر در استخر بود اگرچه آتش غرور و کینه اسکندر این بنای عظیم را مبدل بیک توده خاکستری نموده بود ولی در آن تاریخ ایرانیان آن سرزمین را بنظر خیر و برکت و با بواسطه آنکه یادگاری از نیاکان خودشان بود محترم میداشتند و با آنکه در این تاریخ قسمت عمده از ایالات و ولایات ایران از آبادی و قشنگی ضربالمثل عالمیان بود شاپور همان باقیمانده عمارات اجداد خویش را و همان توده های خاکستر را بر سائر ایالات و ولایات و شهرهاییکه خودبخود آباد نموده بود ترجیح میداد ولی نظر بانکه امراء و سران دولت منزل و آسایشگاهی داشته باشند شاپور خرابهای بیشاپور را که یادگار سلطنت طهمورث بود و لشکریان اسکندر بکسی آنجا را ویرانه نموده بودند آباد نموده و در حقیقت یکقسمت از آن ویرانه ها را مرمت نموده بود این شاه غیور در اوقاتی که فرصت و فراغتی مییافت بایکی دوفقر از خاصان و آنهاییکه از فجایع اسکندروصدماتی که بر ایرانیان وارد شده بود اطلاع کامل داشتند در میان آن ویرانه ها گردش نموده و آنها هر نقطه را شرح و بسط میدادند اصلا شاپور شخصی متفکر و عمیق بنظر میامد و قتیکه میخواستید او را بکسی شبیه بنمائید بجز آنکه بگوئید شبیه بشیری است او را تشبیه دیگری ممکن نبود بنمائید آری این شیر بیشه شجاعت و این دلاوری همتا چون نظرش بتوده های خاکستر و آثار هجوم سلوکید ها می افتاد همچون شیری که آرامگاه او را از دستش گرفته باشند میفرید و باخودش عهد و پیمان میگذارد که جبران این جسارتی که از ملل همجوار ایران بوطن او شده و خسارتی که رسیده است بسخت ترین عقوبتی بنماید

اما درپهلوی این شیر مرد و این کسیکه اینطور ازستمی که ملل بیگانه بمملکتش نموده بودند میفرید بک روباهی راه میرفت آن روباه چه کسی بود صدراعظم ایران که نامش فیروز بود خانواده فیروز باقی ماندگان سلاطین اشکانی میبوست و قبل از آنکه باین مقام نائل شود در عداد روحانیون و دستوران محسوب میشد ولی بتدریج

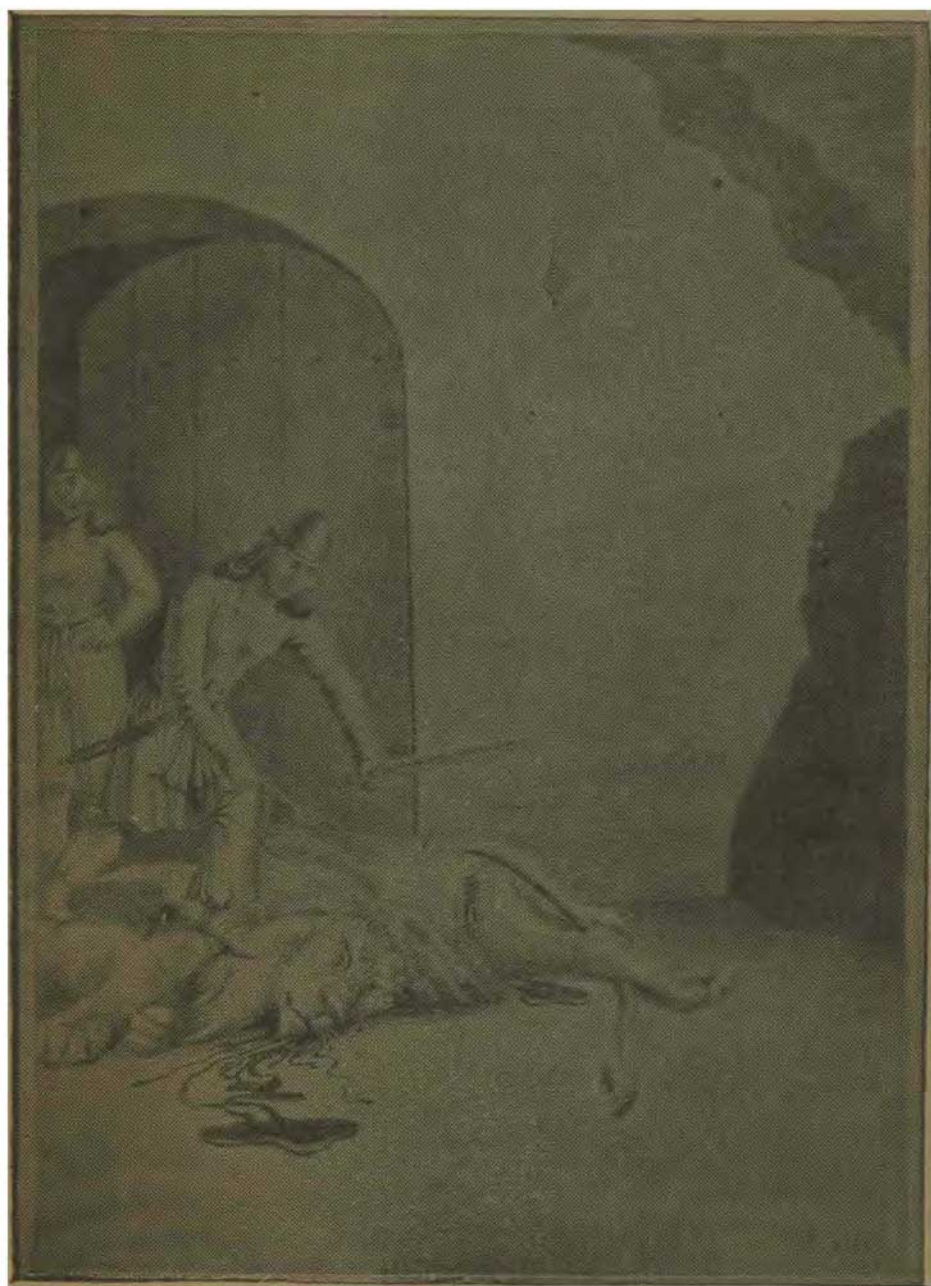
از راه خدا پرستی و دین خود را بصدارت رسانید فیروز در باطن برای اضمحلال سلسله سلاطین ساسانی میکوشید و در صدد بود شاید بمکر و حيله های گوناگونیکه در آن متخصص بود سلسله اشکانی را روی کار آورده خود سلطنت برسد و از همین جهت خیال شاه را از هرמידاس مشوب نمود چنانکه در فصول گذشته این کتاب بیان شد و در نتیجه آن دسیسه شاهنشاه ایران نامه به هرמידاس از اینکه او اگر خیال سلطنت را داشته باشد بمکافات این خیال باطل میرسد بنگاشت و هرמידاس هم چنانکه میدانیم دست خود را قطع نموده بجای جواب آن نامه بنزد پدر خویش فرستاد

عصری در نزدیک شدن غروب آفتاب شاهنشاه ایران با فیروز و دینیار موبد اعظم در بالای توده خاکستری ایستاده آثار باقیمانده آن بنا را که میگفتند کتابخانه ایرانیان بوده است تماشا مینمودند در مسافت بعیدی از آن محل امراء و بزرگان و سران سپاه صف کشیده و منتظر مراجعت شاه ایستاده بودند در این ضمن قاصدی از مداین برسد و بشاه اطلاع دادند که از مداین قاصدی آمده است فیروز غفله تکانی خورد و رنگش زرد شد و دلش می طپید چه بسی انتظار داشت که هرמידاس در پاسخ نامه پدرش نامه بدرستی نوشته باشد و این مخالفت پدر و پسر وسیله شود که او بانچه خیال دارد کامیاب گردد همینکه قاصد بجلو شاهنشاه رسید بسجده افتاد و سپس کیسه را بشاه داد شاه آن کیسه را گرفت و چون آن را بگشود دست بریده هرמידاس را در آن دید

از مشاهده آن دست اشک در چشمانش غلطیده نظری غضب آورده به فیروز نمود و مثل این بود که این دست را تو بریده و توسب شده اما آن مکار افسونگر ادران این مطلب را نموده خود را بوضع مخصوصی ساخته اشکهای خویش را بقمی جاری نمود که شاه در عوض آنکه امر دهد او را دستگیر نمایند زبانش لکنت خورده او را از برای فرار و برانگیختن حيله مجال و فرصتی داد و دیگر بدون آنکه نظری بانو نماید آن کیسه را بدست گرفته بشخصی که آن دست را آورده بود امر کرد که چگونگی را بیان کند قاصد گفت هرמידاس در میدان وسیعی عموم اهالی را دعوت نمود سپس بر بالای تخت مرتفعی صعود نمود نامه اعلیحضرت را قرائت نموده بعد گفت مفسدین و خدو متگذاران نمک ناشناس مرا در پیشگاه داهنشاه ایران چنین قلمداد نمودند که در صدد تشکیل سلطنتی هستم اما برای اطمینان خاطر پدر تاجدارم اکنون دست خویش را بریده در جواب این نامه میفرستم تا بدانند که مرا چنین اندیشه نیست و سپس دست خویش را بریده بزیر افکند مردم از این واقعه گرمستند و متأسف بودند

که چرا باید در اطراف آن اعلیحضرت يك چنین اشخاصی نفوذ داشته باشند که تا این اندازه خاطر اعلیحضرت را مشوب کنند شاه از این سخنان غریب و بعقب سر خویش نظر انداخت تا فیروز را ببیند و از چهره اش از آنچه که مرتکب گشته چیزی حس کند اما فیروز را ندید و با احوالی سخت برآشفته بقصر سلطنتی درون شد و بنزد ملکه شتافت چون ملکه را بدید آن کیسه را بدست او داد و سخت گریه اش گرفت و در آن حال مینالید و میگفت همی خواهم فریاد زده آنقدر گریه کنم که خون از چشمم بریزد تا شاید دلم از این تشویش آرام شود چه وقتیکه این دست را بمن دادند نخواستم در جلو سران سپاه و دلاوران اظهار تأیید کنم ملکه که تا آن ساعت نمیدانست چه قضیه روی داده است سؤال کرد اعلیحضرت آیا چه امری و چه فاجعه درد ناکی روی داده که شما را اینطور متأثر ساخته من که چیزی نمیدانم شاه گفت آیا دست پسر خودت را نمی شناسی این دست هر میداس است که آنرا بریده و بنزد من فرستاده است و مقصودش این بوده است که من بدانم او دیگر مادام العمر خیال سلطنت ایران را ندارد ملکه نیز بر آن احوال متأثر گشته پس از اندوه بسیار از اعلیحضرت استدعائی نمود و آن استدعا این بود که شاه امر دهد فیروز را گرفتار نموده بمجازات اعمالش رسانند شاه که منتظر چنین شریکی در انجام گرفتاری و مجازات فیروز بود چند نفر از خاصان خویش را خواسته دستور داد فیروز را در هر نقطه که باشد گرفتار نمایند اما فیروز چون برگناه و تقصیر عظیم خویش آگاهی یافت از غضب شاه بوحشت افتاده همان ساعت بهترین اسبهای خویش را سوار شده فرار بمملکت چین را وسیله نجات از غضب شاپور پنداشت چرا که دست رسی سپاهیان ایران به آن مملکت بسی دشوار بود و از نظر دیگر آنکه او باشاه چین در این مدت آشنائی و دوستی حاصل نموده بود .

گاهی در آن ایام جنگها و لشکرکشیها بواسطه يك امر بسیار کوچک و بی اهمیتی روی میداد چنانکه قارئین محترم ملاحظه مینمایند که برای یکنفر فراری چگونه جنگی عظیم بین دو دولت روی میدهد ولی این فرار فیروز در پیشگاه شاپور تقصیر فیروز را مدلل ساخت بنوعیکه شاه بدون مطالعه و کنگاش نامه بهر میداس ننگاشت و از دسیسه که فیروز نموده بود او را آگاه نمود و در خاتمه برای مجازات فیروز و شاه چین که از یکنفر گناه کار که شاه ایران خیانت نموده است حمایت مینماید حکم داده بود که هر میداس سپاهی گران هرا برداشته بمملکت چین هجوم برده آنها را ادب کند چون خبر جنگ باچین در ممالک ایران منتشر شد دلاوران و جنگجویان ایرانی که اسلحه آنها چندی در غلاینها زنک زده بود مسرور شده بیکدیگر تبریک میگفتند چه مدتی بیکاری کشیده و میدان مبارزه را مشاهده نموده بودند و بیشتر مسرور



بودند از اینکه سردار آنها هرמידاس است پس چنانکه گفتیم همینکه طبل جنگ را صدا آوردند لشکریان ایرانی و همان دلاوران که روزها و سالها را بامید چنین روزی بسر برده بودند بجنب و جوش افتاده بجانب میدانی که طبل‌ها را مینواختند همی‌دویدند انسان چون به آن میدان وارد میشد تصور میکرد که دریائی از آهن و فولاد در حال حرکت و تلاطم است شعاع آفتاب به نيزه‌ها و کلاه خود هائی که بسی صیقلی بود میتابید شمشیرهای بلند و زره‌های فولادین بهم میسایید بوهای خوشی که از مجمره‌ها برمیخاست تمام فضا را معطر میساخت چهارپایان و اربابه‌هائی که بار و بنه سپاهیان با آنها حمل میشد مانند چرخ‌های خودرو در حرکت بود موبدان و دستوران با سرهای برهنه در مقابل آفتاب ایستاده و برای فتح و ظفر کشون ایران دعا میکردند اینها همه برشکوه و ابهت آن سپاه عظیم میافزود و در حقیقت تماشای این سپاه منظم و این قدرت عظیم دل هر ایرانی را بفرح و انبساط آورده بزندگانی خویش مطمئن میگشت

زنها و اطفالی که پدران و برادر هایشان در این سپاه بودند در یک قسمتی از آنمیدان ایستاده و بیگدیگر نزدیکان خود را معرفی نموده و فخر میکردند در این موقع بود که زهیدای و لیبای هم در جزو این سپاهیان برای حرکت مصمم بودند زهیدای متصل ببقراری میکرد چه همی‌خواست هر چه زودتر از مداین دور شود و بمعشوقش اگر در آخرین زوایای جهان هم باشد نزدیک شود و بالاخره به آنچه او آرزو داشت موفق گشت زیرا هرמידاس پس از رسیدگی بتمام سپاهیان بر اسب خویش نشسته در وسط میدان باستاد دیگر هیاهو و همهمه مبدل بسکوت و آرامی شد هرמידاس با صدای رعد آسای خویش فریاد زد ای دلاوران و ای جنگجویان دلیر و شجاع، دنیا از ما میباشد و ما باید پا بگذاریم بروی هرتاج و تختی که بخواهد در مقابل شاهنشاه ایران جلوه گر شود شماها هر يك البته با من همعقیده هستید و اگر در این سالهای گذشته لذت فتح و ظفر را نچشیده اید پدران و اجداد شما بر شما بیان نموده‌اند اینک ای دلاوران من حرکت کنید جلو بروید تا مملکت معروف آسمانی چین را هم که لانه روباه صفتی شده است بمستملکات خود علاوه کنیم پس از بیان این جملات اسب خویش را بر انگیخت و هزاران هزار جنگجویان و دلیران مسلح و مکمل از عقبش حرکت نمودند زهیدای نیز نفسی بر احوت کشیده نظری بعقب سر خویش نمود و در دل گفت عجالة شاهزاده بی‌باله را در این جا میگذاریم و میرویم و فقط یادگار مداین همین کلیدی است که در گردن من آویخته است و برای اطمینان خاطر آن کلید را در آورده و تمجب نمود که بروی آن کلمه حک شده بود چون بدقت نظر کرد بروی آن نوشته بودند گنجینه مبد ژهوا

فصل سیزدهم

✧ نا امیدی ✧

و اما **مانی** با همان اشکالاتی که در رفتن بخار **ماردون** متحمل شد مراجعت بمداین کرد در نزدیکی بمداین بزیر سایه درختی نشسته رفعم خستگی مینمود و در آن دقایق گاهی **زهیدا** را بخاطر می آورد که چگونه او را فراموش نموده و گاهی **لیلیا** در جلو نظرش مجسم میشد و بخود سرزنش میداد که چرا او را در حال سختی و گرفتاری همراهی نکرد و او را نجات نداد و متوحش بود که آیا بر آنها چه روی داده است و با خود میگفت اکنون که بمداین مراجعت مینمایم از احوال آنها جو یا شده در نجات آنها کوشش مینمایم اما در همین احوال بخاطر میاورد که او برای انجام امر مهمی بمداین آمده است او آمده که کلید گنجینه معبد **ژهو** را بدست آورد و صاحب اقتدار شود ای سا که باندک غفلتی از آنچه آرزو دارد محروم بماند در صورتیکه بدست آوردن آن کلید تا فردا انجام بگیرد و چند روز دیگر راه غار **ماردون** را پیماید صاحب اقتداری که سلاطین عالم آرزوی آنها دارند شده نجات **زهیدا** و **لیلیا** و انتقام گرفتن از شاهزاده **بی باک** به آسانی ممکن است اما این خیالات گوناگون چیزی نبود که مشارالیه راقانع نماید

در این اثنا گرد و خاکی از طرف مداین باسماں بلند شده صدای طبل و شیپوری که بانجا نزدیک میشد بگوشش رسید بر خاست و بدقت بان جلگه وسیع نظر انداخت نخست بیرقهایی که در جلو هر دسته از افواج افراشته شده بود او را متوجه ساخت و طولی نکشید که بدانست این هیاهو از سپاهیان است که از مداین بمحلی عزیمت مینمایند و متفکر بود که آیا چه واقعه روی داده و چه شده است که چنین لشکر کبشی عظیمی ایرانیان نموده اند در این خیالات غوطه ور بود که مقدمه لشکر برسد و از عقب آنها **هر میداس** را مشاهده نمود که بر روی اسبی کوه پیکر نشسته و در جلو عساکری که در عقب او سوار و پیاده اند همی آید و چون **هر میداس** بمقابل **مانی** رسید چشم آنها که بیکدیگر افتاد هر دو نفر بملاقه قومیت لمحّه مبهوت ماندند **هر میداس** گفت اینجا چه میکنی **مانی** گفت در راه زحمت و سعادت قدم میزنم **هر میداس** سخن او را حمل بر جنون تصور نمود بختندید و از او گذشت **مانی** از این استهزا متغیر شد و مدتی بخود پیچید وقتی بخود آمد خواست فریاد زند و **بهر میداس** بفهماند که او دیوانه نیست اما **هر میداس** مسافتی از او دور شده بود و هم

ملاحظه کرد که در انموقع صلاح او سکوت و تأمل است پس از عبور هر میداس دسته هائیکه از عقب او در حرکت بودند از جلو مانی عبور نمودند و او در حال بهت و حیرت بود و چیزی نمیدید چه که گرد و خاک حرکت آن عده عظیم قسمی بود که کسی دیده و شناخته نمیشد در انحال صدای زهید را شنید که اسم او را برد از آن صدا تکاتی سخت خورده قدمی جلو گذاشت تا شاید اگر قضا و قدر او و محبوبش را بهم نزدیک نموده باشد بفراق و جدائی خاتمه دهند اما او را ندید و دیگر صدائی هم از او نشنید مدتی گذشت که اتصالا سپاهیان و چهار پابان و عراده ها از جلو او میگذشت و بافق نظر نموده مشاهده کرد که افتاب نزدیک است غروب نماید پس دیگر توقی نمود و بجانب مداین روان گشت چون قدم بدرون شهر گذاشت همچون شی که زهید وارد مداین گردید نمیدانست در کجا منزل نماید از چه کسی مکان محبس دولتی را جويا گردد و حیران و سرگردان از کجوجه ها و معابر عبور میکرد و نمیدانست که بکجا میرود بناگاه بمقابل در همان باغی که زهید آنها بشکسته بود برسید بدون تأمل مثل آنکه بانجا اشنائی داشته باشد قدم بدرون آن باغ گذاشت و با آنکه شب بود و راه بجائی نمیرد داخل همان عمارتی که چاه میبود در انجا واقع شده بود گردید هنوز چند قدمی نیبموده بود که پایش لغزید و بقعر آن چاه در افتاد آنچه خواست خود را از فرو رفتن حفظ کند ممکن نگردید تا بپائین چاه رسید و در انجا با دو دست خود سخت و محکم باطراف چاه چسبیده خود را از صدمه و آسیب افتادن محفوظ داشت و چون ببالای آن چاه نگرست در تاریکی چیزی مشاهده نکرد سپس دمی بفکر فرو رفت و گفتار توماس را بخاطر آورد که او را از خطرناکی و اشکالات آن راه دور و دراز آگاهانیده بود و متحیر بود که آیا آنجا چه جائی است و آن چاه در آن عمارت از چه رو حفر شده و آیا بکجا منتهی میشود خواست دست های خود را بدیوار آن چاه بکشد دیواری ندید و پس از قدری گنجکاوای معلومش گشت که آنجا محوطه است قدری جلو رفت اما نمیدانست که آن نقب بکجا میرود در آنحال روح مادرش او تاخیم بنظرش آمد سپس شروع نمود که با او مکالمه نماید و از روح او امداد بخواهد و همی گفت ای روح پاک او تاخیم اکنون پسر ت راهنمائی کن و او را از این بیفوله نجات ده در این ضمن صدائی شنید که او را بامداد و کمک میخواهد قدری جلو رفت شنید که کسی میگوید ای پسر او تاخیم اگر بخواهی از این بیفوله نجات یابی مرا نجات ده تا ترا بخارج این نقب راهنمائی نمایم مانی از صدای آدمی که تصور نمی نمود در آنجا ذی حیاتی وجود داشته باشد تعجب نموده گفت کیستی تو آن شخص گفت مرا بی گناه در اینجا محبوس داشته اند و از گرسنگی و زحمت دیگر طاقت سخن گفتنم نمانده است مرا از این بند و قید نجات ده تا احوال

خود را بر تو قتل کنم. این شاهزاده بی‌پاک بود که همان قسم بر آن دیوار نقب چهار میخ آویخته مانده بود و چون مانی از روح مادرش او تاخیم امداد و کمک میخواست بی‌پاک صدای او را شناخت و یقین نمود که مانی در عقب زهییدا تا آنجا آمده است و البته زهییدا یا در میان سوراخهای تنک و تاریک آن نقب جان داده و یا گرفتار آن شیران مست شده است و باخود چنین اندیشید که پس از خلاصی یافتن از آن بیفوله انتقام صدماتی که مانی باو وارد آورده است در همانجا بکشد باین ترتیب که با تفاق مانی قاتردینک مدخل نقب رفته مانی را از نقب خارج کند و البته شیران باو حمله نموده او را درهم می شکند و بعد چون شب شود خود را بهر وسیله باشد از آن در بخارج انداخته از جنگ شیران نجات یابد.

الحاصل مانی با آنکه او را شناخت و میدانست که مانند امی زخمی کینه او را در دل دارد و منتظر فرصت انتقام است باز فریب تغییر آهنگ و صدای بیپاک را خورده باحوال او ترحم نموده مشغول گشودن طنابها و زنجیر هائیکه با آنها او را بدیوار کشیده بودند گردید و در آن ضمن سؤال نمود اینجا کجاست شاهزاده گفت : اینجا زندان دولتی است مانی از شنیدن نام زندان دولتی تکان خورده بخاطر آورد که قضا و قدر او را به آنچه در عقبش بوده است نائل گردانیده است مجدداً سؤال کرد آیا مدخل این نقب از کجاست شاهزاده گفت مدخل این نقب را کسی نمیداند و هر کس در اینجا گرفتار بشود تا راهنمایی نداشته باشد نمیتواند از اینجا خارج شود مانی سؤال کرد آیا تو میتوانی مرا بخارج این نقب راهنمایی کنی بیپاک که در آتوق بسکلی از بند و قید آزاد شده بود گفت آری طی این راه مخوف بسی سخت و دشوار است سپس شاهزاده جلو افتاده شروع نمودند که آن راه را طی کنند اما شاهزاده هنوز مسافتی نپیموده بود که از رفتن عاجز ماند و طاقت و توانش تمام شد و نفسش تنگی نمود مانی که قوه و بنیه اش بیش از او بود از عقب برسد و او را ترغیب به پیش رفتن نمود شاهزاده گفت من نمیتوانم جلو بروم مانی گفت ای بی چاره اگر خود را از این بیفوله نجات ندهی در این جا از گرسنگی و تشنگی هلاک میشوی شاهزاده گفت مرا کمکی بده مانی گفت بگذار من جلو بروم و تو از عقب من دستهای خود را بپاهای من بگیر و من تو را با خود میکشم. مانی میدانست که بادست خویش دامن قوی خود را از آن مهلکه نجات میدهد اما قلب پاک او و نیت خیرش راضی نبود که در مانده و بی چاره‌ا دستگیری نکند الحاصل بهر زحمت و مشقتی بود نزدیک مدخل نقب رسیدند شاهزاده چون بر نجات خویش اطمینان حاصل نمود فریاد زد که من دیگر قدرت حرکت ندارم مرا بگذار پس از رفع خستگی خود را نجات میدهم آنچه مانی اصرار نمود

نتیجهٔ نبخشید و مانی چون ابرام او را بر توقف مشاهده کرد دیگر تکلیفی نمود و خود جلو افتاد اما مانی هنوز چند قدمی از او دور نشده بود شاهزاده شروع کرد که در عقب مانی حرکت کند چه میخواست هنگامیکه مانی گرفتار آن دو شیر قوی می شود احوال زار و مفلوویت او را تماشا نموده دل پر درد خود را از انتقام مانی خالی کند اما مانی نزدیک بدر مدخل عقب رسید بدون آنکه عقب خویش نظر اندازد و دشمن قوی خود را ببیند قدم بسدرون باغ گذاشت و شاهزاده که منتظر خارج شدن او از آن در بود غفلت از عقبش در عقب را بیست و فریاد زدای جوان مغرور خودسراکتون بمکافات و مجازات عربده جوئی خویش رسیدی و عالمی را از شر شرارت خود نجات دادی مانی باین صدا و این آواز دلخراش توجیبی نکرد بلکه از مشاهدهٔ جسد آن شیری که او تمام این صدمات را برای رسیدن بنزد آنها و جنگ با آنها متحمل شده بود در جای خود خشک شد و با خود گفت آیا چنین پهلوانی هم که با این دو حیوان عظیم نبرد نموده آنها را این قسم نقش بر خاک سازد بجز مانی در عالم وجود دارد آیا مقصود آنکسی که این دو حیوان را کشته است چه بوده است آیا ممکن است که او هم در فکر بدست آوردن کلید گنجینهٔ مبدژها بوده سپس با ترس و لرز که مبادا رقیبی پیدا نموده باشد قدم جلو گذاشت بالهای خشکیده خونین آن دو شیر را یکی پس یکی گرفته آنها را باز مینمود و منتظر بود که کلید مهبود را پیدا نماید اما تجسس او بی نتیجه ماند و اثری از کلید ندید از مفقود شدن آن خویش بجدودیدن آمد و پای خویش را سخت بزمین کوبیده می گفت ای پهلوانی که در جلو من قدم گذاشتی ای کسیکه بحق من تعدی نمودی هر کس باشی و هر چه زورمند باشی من ترا همچون این دو شیر نقش بر زمین خواهم کرد سپس با گرفتگی خاطر از آن باغ قدم بخارج گذارد و اما شاهزاده بی باک که منتظر بود دقیقهٔ دیگر فریاد استغاثهٔ مانی را بشنود و سرو کاه و استخوانهای مانی را در حال خرد و خمیر شدن در زیر چنگال آن دو شیر مشاهده نماید صدائی نشنید و استغاثهٔ بگوشش نیامد تعجب کرد و چون بدقت بخارج نگرست آن دو شیر را کشته یافت و مانی را ندید از مشاهدهٔ کشته شدن آن دو شیر با خود میگفت راستی این جوان دلیر و آن دختر هر دو سخت رشید و پهلوانند و ای پسر هر دو نفر اینها باغ فریتان و جدوگران رابطه دارند که با هر مانع و مشکلی در آویخته مقاومت مینمایند و بروی معلوم شد که زهیدا و لیای و مانی هر سه از خطر نجات یافته اند سپس خواست آنها را ترک کند اما زهیدا بخاطرش آمد و دو مرتبه شعله های آتش عشقش او را بهمیجان آورد و نتوانست صبر کند برخاسته گفت زهیدا بهر کجا برود من او را باید بچنگ آورم اوزن رسمی من است و بجز من بدیگری نمیتواند پیوند کند

فصل چهاردهم

خداوند زور و دلاوری ❖

همینکه شاپور از گیل کردن عده عظیمی از سپاهیان خود سرکردگی هرمیداس فراغت یافت ب فکر رقیب دیرینه خویش والیرین افتاد این دو حرف قوی که در آن تاریخ نظر تمام سلاطین عالم را بخود جلب نموده بودند در ظاهر اظهار خصومتی بایکدیگر نداشتند اما در باطن مواظب یکدیگر بودند و شب و روز بوسیله جاسوسان از حال یکدیگر غفلت نورزیده هر یک هر زمانیکه ممکنشان بود از تجهیزات که دیگری میکرد تحقیقاتی نموده در خیزه صب آرائیها داشتند

همان روزی که هرمیداس و لشکرانش از مداین حرکت مینمودند شاپور با طاقی که بیشتر از اوقات خویش را بتهائی در آن میگذرانید ورود نمود به روی کرسی که در مقابلش میزی از سنگ گذاشته بودند بنشست غلظه بخاطر آورد که فراموش نموده است زرد و کلاه خود و شمیر خویش را در آرد پس برخاست و خود را از سنگینی آنها سبک نمود و نفسی مثل آنکه میخواهد خیلی فکر کند کشیده بروی آن کرسی بنشست مدتی گذشت تنها و بیکه ساکت و صامت نشسته و متفکر بود

در آنساعت والیرین در مقابل نظرش مجسم شده بود در عالم خیال قوای او و خود را میسنجید سپس اسفندیار پهلوان معروف را که قوت و زورمندی او در عالم معروف و مشهور بود بخواست پس از لحظه پرده زرباوت اطاق شاه عقب رفته شخصی تنومند و رشید ورود نموده در مقابل شاه بایستاد شاه گفت میخواهم که امروز تربیت یافتگان و زیر دستان تیرا مشاهده کنم اسفندیار از این بذل عطاوت شاهانه سرورگشته عرض نمود شاهنشاه هر موقع و هر ساعتی که امر فرمائید آنها را بچنین سعادت مفتخر فرمائید شاه تبسمی نموده گفت اکنون برویم اسفندیار عرض کرد شهر را امر فرمائید بکنفر مشمل دار را اطلاع دهم شاه خندیده گفت اسفندیار بگذار در تاریکی شاگردان را بشناسم بالاخره شاه جبه گشاده پوشیده برانمائی اسفندیار بجانب بیشاپور که در مسافت مختصری از استخر واقع بوده روان گشتند چنانکه سابقا گفتیم تمام خدمتگذاران و امراء شاپور حتی پهلوانان نامی هم در بیشاپور میزیستند نهار دسته و صفی محل مخصوصی داشتند از آنجمله پهلوانانی هم که تربیت یافتگان همین اسفندیار معروف بودند در محلی مخصوص میزیستند و همیشه اوقات نام و تهاز این پهلوانان در مطبخ خاصه شاپور تهیه میشد

چه خاطر آنها بسی عزیز بود در همان باغ و عمارت عطیمی که تخصیص بزندگانی این پهلوانان داشت يك محوطه را که شاید متجاوز از سی هزار ذرع مربع بود بوضع مخصوصی ساخته بودند که در مواقع معینه این پهلوانان که متجاوز از سیصد نفر میشدند در اینجا بزور آزمائی و تعلیم کشتی گیری و جست و خیز زدن مشغول میشدند الحاصل چون شاه وارد باغ شد در روشنی مشعل هائی که میسوخت نظرش بمجمع آن پهلوانان قوی اندام افتاد که بر روی کرسی های مختلف نشسته بودند و از سروروی آنها شجاعت و دلاوری نمایان بود اسفندیار اصرار کرد که شاه نزدیک رود شاه ایستاده گفت دمی در اینجا باشیم مقصود شاه از این سرکشی این بود که از میان آن پهلوانان چند نفری را برای فرستادن بمملکت روم انتخاب نموده آنها را ماموریتی مخفی دهد و از این جهت مایل بود که بدون آنکه آنها بدانند شاه متوجه حرکات و اعمال آنها میباشد امتحانی از آنها نموده باشد سپس متوجه وضع حالت آن محوطه گردید در اطراف آن گرز های گران وزن و قطعات سنگهائی که بیست نفر از اشخاص عادی هم نمیتوانستند آنها را حرکت بدهند گذاشته بودند صدای خنده های هولناک آن پهلوانان که گاه گاهی شنیده میشد مانند صدای رعد استماع میشد در ضمن آنکه شاه متوجه آنها بود چند تن از پهلوانان در رأس گاو عظیم الجثه را بوسط آن محوطه کشیدند و یکنفر از پهلوانان قدم جلو گذاشته گفت ای دلیران امشب را میخواهم سلامتی شاه باده نوشی نموده این گاوان را هم با شراب بخوریم زمین از فریاد شادمانی آن جماعت بلرزه در آمده بیکبارگی گفتند نیکو تصمیمی است و خنجر های خود را برای کشتن آنها کشیده جلودیدند یکنفر از آنها که سمت معاونت اسفندیار را داشت گفت نینی - تناول این گاو ها باین آسانی نیست هر کدام از شما توانست پیاپی این گاوان را بتنهائی از وسط این محوطه به بیست ذرع پر تاب نماید گاوان از مال اوست و آن پهلوان تمام ما را مهمانی میکند از میان آن توده زورمند صدا هائی عجیب بلند گشته هر يك از آنها سخنی میگفت یکنفر میگفت این چه نیکوئی و مهمان نوازی است شما میخواهید قبلا روده و امعاء ما را برای خوردن يك گوشت گاو و شرابی پاره کنید یکی میگفت من دو رأس آنها را پر تاب میکنم دیگری میگفت من حاضریم که با آنها کشتی گرفته تمام را نقش بر خاک کنم اما پرت نمودن این گاوان کار آسانی نیست در این ضمن از گئوش آن محوطه جوانی قدم جلو گذاشته گفت اگر پهلوانان اجازه دهند من این کار را انجام میدهم از مشاهده آن جوان همه غریبی در میان آن پهلوانان در گرفت چه که او را نمیشناختند و از زمره آنها نبود یکنفر از پهلوانان قدم جلو گذاشته گفت ای جوان تو کیستی و اینجا چه میخواهی آن جوان گفت من گمشده دارم پهلوانی حقوق مرا غصب کرده آنچه من میخواستم بنمایم او نموده و الحال من آمده ام

که باو آنچه نموده بنمایم پهلوانان غریبه گفتند ای جوان او چه کرده جوان نظری باطراف آن محوطه نموده گفت چون یقین دارم که شما هم بر آئین پهلوانی استوار هستید سری را که دیگران نمیدانند در میان شما میگذارم و آن این است که من اراده نموده بودم با دو شیر که در جنب محبس شهربانی برای پاره نمودن مقصرین نگهداری نموده اند مبارزه نموده آنها را بکشم هزار زحمت و رنج را متحمل شدم چون نزدیک بکامیابی رسیدم آنها را کشته یافتم و آنچه را که از آن دو شیر میخواستم آن پهلوان از من دزدیده بود آنچه فکر نمودم چنین پهلوانی جز در میان شما که بمردی و زورمندی پرورش یافته‌اید نباید باشد بنابراین آمدم تا بشما شکوه آن پهلوان را نموده بگویم اگر در میان شما چنین کسی هست بیاید بامن کشتی گیرد و نبرد کند و آنچه من از آن دو شیر میخواستم بمن رد کند و اگر در پیش شما نیست معروفترین پهلوانان عالم را بمن معرفی کنید تا او را بدست آورده از این عملش باز دارم این کلمات و سخنان جوان علت شد که تمام آن پهلوانان بخنده آمده از گزاف گوئی آن جوان روی خود را از او بگردانیدند **مانی** بی‌خیال آنها برده گفت اینک در عرض حرف بعمل پردازیم بمن میگویند **مانی** پسر **اوتاخیم** و فرو فرستاده روشنائی و خداوند اراده شما باید بگوئید خداوند زور و دلاوری سپس قدم جلو گذاشته شروع نمود بیرتاب نمودن آن گاوان عظیم آن پهلوانان هر یک به طرفی خود را میکشاندند چه گاهی آن گاوان از بالای سر آنها فرود میامد در ظرف چند دقیقه خداوند زور و دلاوری محشری پیا نمود که تا آن روز کسی نه شنیده و نه دیده بود آن حیوانات عظیم چون بزمن میرسیدند پاره پاره شده استخوانهایشان درهم میشکست **شاپور** از دیدار **مانی** مسرور گشته در دل میگفت آری تو خداوند زور و دلاوری هستی. اما **اسفندیار** از غیظ و غضب لب‌های خود را دندان میزد و خون آنها را می‌مکید و سخنی نمیتوانست بگوید و در دل بر تریب یافتگان خود تفرین میکرد سایر پهلوانان در جای خود خشکیده و بر آن قدرت و توانائی او غیبه میخوردند **شاپور** با **اسفندیار** امر کرد که جلو رفته باین جوان بگوید آنکسی که در عقب او هستی منتظر تست و او را با خود باطاق شاه آورد و پس از سفارش زیاد شاه بجانب استخر مراجعت نموده و **اسفندیار** از میان درختان و تاریکی آن باغ نزدیک به آن محوطه رفته فریاد زد ای پهلوان آنکسی که در تجسس او هستی منتظر تو میباشد اکنون بامن بی‌اترا بنزد آن پهلوان رهبری کنم چون چشم پهلوانان با **اسفندیار** افتاد تماماً باو احترام کردند و آفرین نمودند و همینکه **مانی** این احترام آنان را نسبت با **اسفندیار** مشاهده کرد براهنمائی او

تن در داد وبدون آنکه بداند کجا میرود و چه کسی منتظر او است بموافق اسفندیار روان گشت

فصل پانزدهم

شاه و مانی

مانی باتفاق اسفندیار از بیشاپور در حالتیکه تمام پهلوانان و تربیت یافتگان اسفندیار را در حیرت و بهت گذاشت خارج گردید **اسفندیار** از غیظ و تعصب و **مانی** بواسطه فکر و اندیشه های گوناگون هر دو بدون آنکه سخنی بگویند طی طریق مینمودند و چون **مانی** مسافتی از بیشاپور طی نمود مشاهده نمود که بجانب استخر رهسپارند و نمیدانست که بکجا میروند اما سکوت را بهتر دانسته سخنی نگفت .

اسفندیار بمانی امر داد که در آنجا دقیقه مکث کند و خود داخل دهلیزی شده وارد اطاق شاه گردید شاهرآ مشاهده نمود که در وسط اطاق ایستاده و منتظر اوست و چون **اسفندیار** را بدید سؤال نمود آیا آن پهلوان حاضر است **اسفندیار** گفت آری اینجا است شاه گفت آیا او را مطلع نمودی که نزد چه کسی آمده است **اسفندیار** گفت اجازه نداشتم شاه گفت اکنون او را از این سعادت که باوروی نموده مطلع ساز و باین اطاق واردش کن .

اسفندیار بنزد **مانی** مراجعت نموده گفت من سعادت دارم که پهلوانی را راهنمایی بحضور شاهنشاه ایران مینمایم **مانی** همچون شکارچی که مدتها در انتظار شکاری بوده از شنیدن اسم شاهنشاه حرکتی غیر اراده بنمود ولی ظاهر خود را چنان ملایم و موقر جلوه داد که **اسفندیار** ملاحظه نمود که ابدأ در سیما و چهره **مانی** از شنیدن نام شاه تغییری حاصل نشد و از این بابت بحیرت افتاد اما **مانی** با وقار و سنگینی تمامی گفت آیا آن پهلوانی که دوشیر محبس دولتی را کشته است شاه است **اسفندیار** قدمی عقب گذارده گفت در اینخصوص بیشتر از آنچه گفته ام نمیتوانم چیزی بگویم الحال شاه منتظر شما میباشد و اشاره باطوق شاه نمود **مانی** باوقر تمامی بجانب اطاق شاه روان شد **اسفندیار** پرده آن اطاق را بلند نمود نظر **مانی** بشاپور افتاد و او را سخت در انتظار خود یافت چیزی که ریاد **مانی** را متعجب نمود شباهت کامل **اسفندیار** با **شاپور** بود که فقط اشخاص دقیق و کسانی که این دو نفر را همیشه میدیدند ملتفت اختلاف ایشان میشدند شاه گفت ای پسر **فاتاک** امشب زور آزمائی ترا دیده و ترا بخدمتگذاری خویش پسندیدم **مانی** گفت شاهنشاه من برای راهنمایی خلق بجانب پرهیزگاری و امانت قدم برمیدارم و محتاج بجاه و مقام نیستم شاه از این جمله بیکه حورده گفت مکر تو ادعای پیغمبری مینمائی **مانی** گفت آری من چراغ هدایت و فرو فرستاده روشنائی هستم و اکنون برای پیشرفت آئین نوین

خود در عقب اقتدارم و آن کلیدی که از من عصب نموده اند کلید و وسیله بدست آوردن اقتدار است شاه از این سخنان بفضب فرو رفته باتندی تمام گفت مگر نمیدانی که بجز من و اقتدار من کسی را قدرت ابراز اقتداری نیست **مانی** گفت اکنون من هم آمده ام در اینجا که اقتدار اعلیحضرت را بدست آورده جهان را به آئین نوین خود بحیطه تصرف در آورم .

شاه گفت مقصد خودت را واضح و بیشتر ظاهر کن من از سخنان تو بجز چند جمله معنی مانند چیزی نفهمیدم **مانی** گفت شاهنشاهها آیا کسی در این اطراف نیست که عرایض مرا گوش دهد شاه نظری باطراف نموده گفت خیر کسی نیست و اکنون باسفندیار امر میدهم اگر کسی هم باینجا آید اجازه ورودش ندهد سپس فریاد زد **اسفندیار** در خارج این عمارت ایستاده و هر کس بخواهد باین جا وارد شود مانع شو سپس دو دست خود را بکمر خویش زده و گفت ای پهلوان وای پیغمبر نوین کسی که مدعی راهنمایی خلق بجانب رستگاری باشد و ادعا کند پیغمبر است و خود را عقل کل بداند باید اعمال خارق العاده از خود نشان دهد آیا معجزه توجیست **مانی** گفت اعمال خارق العاده من بسیار است از انجمله من از مقصد و نیت و فکر هر کسی مطلعم و میدانم که در خیالش چه افکاری را میروراند . شاه تبسمی نموده و گفت امتحان این کار بسی آسان و سهل است اگر نیت و خیالات امروزه مرا گفتی من اول کسی هستم که بتو ایمان کامل آورده اقتدار خود را بتو میسپارم **مانی** گفت شاهنشاهها اجازه دهید در روشتائی بدقت درسیما و چهره شما نظر کنم شاه قدمی بجلو میزسنگی که بروی آن شمعی میساخت گذاشته در جلو پرتو آن شمع ایستاد **مانی** لمحّه بدقت در چهره شاه نگریست و گفت مهمترین افکاری که اعلیحضرت در تمام عمر خویش نموده اند امروز بوده اعلیحضرت در فکر تسخیر ممالک روم و بلکه در فکر تسخیر عالم بسی اندیشه نموده اند شاه از این سخنان مبهوت ماند چه تا آنساعت بهیچوجه کسی از افکارش مطلع نبود و بتنهائی باین فکر اوقات خود را گذرانید بود پس بحیرت و تعجب فرو رفته از اینکه همفکر دیگری برای تایید افکارش یافته بود سرور شده گفت این سخن را برستی گفتی اکنون بگو که دیگر چه فکر کردم **مانی** گفت اعلیحضرت در این کار بسی ملاحظه مینمائید و فکر میکنید که باند داشتن وجهی هنگامت که بمصرف تجهیزات سپاه برسانید چگونه میتوانید دست بچنین کاری عظیم بزنید شاه چندین دفعه باواز بلند فریاد زد آفرین آفرین اما بگو رای تو در این خصوص چیست **مانی** گفت اگر اندیشه که اعلیحضرت نموده باشند بنظر خیر و ترویج مذهب نوین **مانی** باشد عاقبة الامر فاتح و ظفرمند خواهید شد

شاه گفت آنوقت چه خواهد شد مانی گفت من آنقدر جواهر و آنقدر مال و ثروت بشاهنشاه تقدیم کنم که هیچ محاسبی نتواند حساب آن تمول را نگاهدارد شاه تبسمی نمود و گفت آیا این جواهرات و این تمول بیکرانی که تو میگوئی از کجاست در مملکت من که چنین تمول و مالیه وجود ندارد بجز آنکه قائل باو هام شده بگوئیم حکایاتی که در افسواه از معبد ژهوا شهرت دارد حقیقت دارد مانی گفت وقتیکه اعلیحضرت بمن ایمان کامل بیاورند تمام این معمی حل خواهد شد شاه گفت پس نخست مقصود اصلی خود را از این همراهی که با من مینمائی بیان نما تا بدانم آیا مقدور من هست که با تو موافقت بنمایم مانی گفت من همی خواهم همان معامله و همان سیاستی که اسکندر در خصوص ایران و سایر ممالک عالم اندیشیده بود بوسیله اعلیحضرت انجام یابد اسکندر میخواست در عالم یک وحدت نظر ایجاد کند و عموم را در تحت رقیت خویش در آرد و اکنون اعلیحضرت شاپور همان معامله را مینمایند شاه گفت ای مانی این امری که بنظر تو رسیده مدتهاست که گریبان مرا گرفته است اما این اقدام کار کوچکی نیست و بلکه یک خرمن آتشی است که هر یک از سلاطین عالم باین فکر افتادند همچون اسکندر خویش و مملکت خود را مضحل ساخته و یکی معدوم شده اند مانی تبسمی نموده گفت شاهنشاهها اسکندر و سایر سلاطین که بفکر جهانگیری افتادند در کارشان یک نقص عظیمی بود و آن مذهب و آئین هر مملکتی بود که همان علت باعث و سبب بود که اقدامات آنها بی اثر میماند و در مقابل آئین های مختلف مغلوب میکشند اکنون شما هم استقلال آنها را گرفته و هم موفق شده اید که مذاهب آنها را بیک مذهب و عقیده تغییر دهید شاه دقیقه بفکر فرورفته دستهای خود را بروی شانهای مانی گذاشته گفت آفرین بر این رای و عقیده تو ای پیغمبر نوین و ای فرورستاده روشنائی اکنون من تسلیم رای و عقیده تو میشوم اما نگفتی که آن وجوهات هنگفتی که بمن میتوانی بدهی چیست و کجاست مانی گفت حدس اعلیحضرت صائب بود و این گنجینه و این تمول هنگفت همان گنجینه معبد ژهواست که مردم آن را او هام تصور نموده اند شاه خندیده گفت ای مانی تا اینجا تمام سخنان از روی فهم و ادراک بود اما از این بعد من باور نخواهم کرد چه که این گنجینه ژهوا علت شده است که تمام اراضی و صحرای ترکستان را سلاطین ایران و من زیر و رو کرده ایم و خسارات عظیمی برده ایم و نتیجه حاصل نشده است مانی از سخنان شاه ابروان خود را درهم کشیده گفت شاهنشاهها آیا نمیدانید که این گنجینه باید بوارث حقیقی خودش برسد و آیا نمیدانید که همه کس نمیتواند این طلسم عظیم را بشکند و اگر اعلیحضرت بیش از آنچه در جستجوی این گنجینه کوشیده اند باز هم تجسس مینمودند چیزی بجز یأس دستگیر نمیشد شاه گفت ای مانی تو اکنون خودت در این راه چنانکه من فهمیدم سرگردانی

نه اینکه در عقب آن پهلوانی هستی که کلید اقتدار تیرا از تو غصب نموده است
مانی از این کنایه شاه تکانی خورده گفت شاهنشاه آن پهلوان هر کس
 باشد و هر چه زورمند و مقتدر باشد او را بچنگ آورده آن کلید را از او خواهم
 گرفت شاه گفت ای **مانی** در این صورت هر زمانی که تو مرا و دولت ایرانرا از
 این تنگی و سختی نجات دهی من بتو ایمان رسمی آورده در مقابل تمام دستوران
 و موبدان ایران مذهب نوین ترا اختیار خواهم کرد و هر انکس با عقیده و مذهب
 تو مخالفت کند بغض من گرفتار خواهد شد .

مانی گفت همان قسمی که من از مداین تا اینجا در عقب آن غاصب هتم
 باز هم او را تعقیب نموده بالاخره کلید معبودرا از او خواهم گرفت و روزی ملاقات
 من و اعلیحضرت اتفاق خواهد افتاد که شاهنشاه در سخت ترین ساعات و دقایق ناامیدی
 باشند سپس از اطاق شاه در آمد و از اسفندیار نیز وداع نموده و در تاریکی شب
 ناپدید شد

فصل شانزدهم

دریاچه مصنوعی

گاهی يك تصادف بسیار کوچکی سبب میشود که انسان تغییر رای و عقیده
 حاصل نماید چنانکه گاهی يك اخگر جهانی را آتش میزند کار های بزرگی که در
 عالم بنظر انسان میرسد اولش خیلی بی اهمیت بوده متفکر و کنجکاوی در گوشه
 نشسته و بفکر اندر بوده غفله موضوع بی اهمیتی بنظرش رسیده و چون انرا تعقیب کرده است
 کار عمده را از پیش برده است



در نزدیکی شهر **خان بالغ** بر کنار کوهی عظیم نقاشان چین خواسته
 بودند اثری از هنرمندی خویش باقی گذارند از نوك قلمهای نقاشی خود دریاچه آبی
 را در پائین آن کوه نقش بندی نموده بودند بنوعیکه هر کس از آنطرف عبور
 مینمود تصور میکرد که در آنجا دریاچه آبی گوار است و ماهی های الوان در آن
 شناورند و چون بنزدیک آن دریاچه میرسید پی میبرد که در آنجا دریاچه نیست بلکه
 آنچه نظر او را جلب نموده نقاشی و تنها ابراز هنرمندی است در نزدیک طلوع آفتاب
 شخصی ژولیده که حرارت آفتاب سر و رویش را سیاه نموده بود باموهای بلندی که از
 اطراف سر و صورتش فرو ریخته بود بجانب این دریاچه نزدیک میشد و باخستگی

و در ماندگی تمام نظرش را بجانب این دریاچه دوخته و عجله داشت که هر چه زودتر ممکن شود خود را بنزدیک آن دریاچه رسانیده رفیع عطش از خود نموده دمی استراحت کند این شخص همان صاحب اراده قوی مانی بود که پس از مرخصی از نزد شاپور شب و روز در عقب کلید گنجینه معبد ژهوا بود و با خود عهد نموده بود که تمام دنیا را زیر رو کند بهمه جا قدم گذاشته غاصب کلید را بیابد و با او جنگیده آن کلید را متصرف گردد چون بنزدیک آن دریاچه برسد مشاهده نمود که باصره اش بخطا رفته و آن دریاچه مصنوعی است و مقصود آن کسانی که در آنجا چنان کاری پرداخته اند گول و فریب عابری و مسافری بوده است مانی بواسطه خستگی در آنجا دمی بنشست و فکری بس طولانی فرورفت او چه فکر مینمود فکر میکرد که تمام امور دنیا مثل همان دریاچه نقاشی است هر کسی بفرخور فکر و خیال خود مردم را بتظاهرات گول زده در ظاهر باغهای سبز و خرم نشان داده ولی در باطن بجز يك دریای آتش سوزان چیزی در کار نیست و چنانکه گفتیم گاهی يك تصادف کوچکی سبب يك اقدام و عمل عظیمی می شود این دریاچه و خیالاتی که در کنار این دریاچه بمخیله مانی خطوط نمود سبب اقدام و امر عظیمی شد چه فوراً بنظرش گذشت که برای خنتی نمودن این دامی که چینیان برای فریب عابری که از این طرف عبور مینمایند گسترده اند باید او هم بر کنار آن دریاچه تصویر شیری را که از آن دریاچه آب می آشامد بکشد که دیگر عابری که از آن سمت عبور مینمایند گول نخورند چه چون آن شیر را مشاهده کنند از مشاهده آن حیوان درنده وحشت نموده از نزدیک شدن به آن دریاچه صرف نظر کنند آنوقت بدون لمحۀ توقف خویش را بیکی از آبادیهائیکه در آن نزدیکی واقع بود کشانیده مقداری رنگ و روغن نقاشی و بقدر لزوم آذوقه تهیه نموده در کنار آن دریاچه منزل کرد و با آنکه تا آن روز نقاشی نموده بود و از این هنر بکلی عاری بود در مدت چند روز شیری را که دیدارش باعث رعب و هراس میشد بر کنار آن دریاچه طرح و نقش نمود که آب مینوشید و چون از اتمام آن کار غراغت یافت بخود تهنیت گفت که خداوند چنان معجزه که سحر ساحران را باطل نماید بانگستان نحیفش عطا فرموده است و هر آنکس که آن شیر را در کنار آن دریاچه در آن حال میدید از ترس و رعب موی بر بدنش ایستاده قدم از قدم نمیتوانست بردارد مانی در آن چند روزی که بقاشی میپرداخت خیالات گوناگونی هم در مخیله اش خطوط میکرد و بالاخره تصمیم گرفت که کتابی را که باید در بین بنی نوع بشر باقی گذارد بتصاویر مختلفی زیب و زینت دهد

پس با خود عهد نمود که چون بشهر **خانباغ** ورود نماید نظر بانکه
 حاضر ترین نقاشان عالم در چین متوقف اند نخست معجزه خود را نقاشی قرار دهد و

برای امتحان از آنچه خداوند در نهاد او بودیمه گذارده بود با عصائی که در دست داشت باطراف خویش دایره بقطر پنج ذرع بکشید و چون بدقت به آن نظر کرد فرق و اختلافی نداشت و سپس با همان عصا خط مستقیمی بطول پنجاه ذرع بروی زمین بکشید و آنرا بقسمی صاف و راحت رسم نموده بود که هیچ کجی بر آن متصور نبود مجدداً بانوک همان عصا نقش کوکبی که شانزده ضلع داشت رسم نمود و باز دیگری را رسم نمود که شصت و چهار ضلع داشت و نونک عصایش بدون آنکه دقیقه وقفه یابد و یامعوج گردد همچون ماری بروی زمین پیچیده در آن بیابان وسیع قدرت نمائی میکرد پس سجده افتاد و گفت ای **اوتاخیم** وای **فاتاک** که مرا بلم و تربیت رهبری نموده اید از شما تشکر میکنم و زحمات شمارا که نسبت بمن مبذول داشتید هرگز فراموش نخواهم نمود و باخود میگفت که **جاست باباشمعون** که مرا ترغیب و تشویق مینمود که در چین بتعلیم گرفتن نقاشی پردازم ای کاش او در اینجا بود و بر قدرت و توانائی **مانی** که خداوند او را بر سایر افراد بشر برتری داده است تماشا میکرد و او اول کسی بود که بمن ایمان آورده عقیده و آئین نوین مرا میپذیرفت عاقبت نظری دیگر بان دریاچه نموده گفت اکنون این اولین اثری که از خود باقی گذاشتم و میروم که هر آنکس دامی برای بشر گسترانیده است آن دام را در هم پیچم

فصل هفدهم

معجزه

از آنجائیکه **هرمیداس** در کوشش بود که سپاهانش تازه نفس باشند با کمال آرامی طی طریق مینمود تنها جاسوسان خود را همه جا گماشته و سعی داشت بیشتر بر اوضاع داخلی شاه چین اطلاع حاصل کند در این تاریخ بت پرستی خصوصاً در چین رواجی بکمال داشت بنوعیکه چینیان چون مطلع شدند که سپاه ایران بمملکت آنها هجوم میاورند از ترس و وحشت پناه باصنام و بت های طلای خویش برده از آنها امداد میخواستند و در همین موقع **مانی** بشهر **خانبالغ** ورود نموده بتحقیق قصر سلطنتی فففور چین پرداخت و چون بجلو قصر شاه رسید در بانان از پیش رفتن او جلوگیری نموده و خواستند او را مانع شوند **مانی** فریاد زد که بففور اطلاع دهید که فرو فرستاده روشنائی و کسی که بهدایت تو و عموم نوع بشر برآستی و پرهیزگاری ظاهر گشته است ترا میخواهد ملاقات کند پس از مدتی باو خبر دادند که شاه او را اجازه ورود داده است **مانی** از اطافهائی که از زینت و تجملات ترین یافته بود عبور

نموده باطاق مخصوص شاه وارد گشت شاه که منتظر بود **مانی** بخاک افتاده همچون بنی او را سجده کند از بی اعتنائی **مانی** نسبت بخویشت سخت غضبناک شده ولی سخنی بر زبان نیاورد و منتظر بود تا **مانی** سخنی گوید **مانی** دقیقه سکوت نموده سپس گفت من **مانی** و فرستاده خدای نادیده هستم شاه سخنان **مانی** را حمل بجنون نموده گفت آیا تو ایرانی هستی **مانی** پاسخ داد آری من ایرانی هستم شاه گفت اگر تو ایرانی هستی چگونه آشنا بزبان چینی شده ئی **مانی** گفت من تمام السنه مختلف دنیا را آموخته و میدانم و هیچ چیزی در دنیا بر من مجهول نیست شاه از فضل **مانی** به حیرت افتاده گفت از من چه میخواهی **مانی** پاسخ داد از تو همیخواهم که این بت های گوناگونی که اینطور ساکت و صامت ایستاده و چشم عالمیان را از حقیقت و خدا پرستی کور نموده اند در هم شکنی تا رعایا و خودت از زندگانی در دنیا برکت یابید شاه که در آنساعت بروی زمین نشسته بود حرکتی غیر ارادی نموده گفت این سخنی که تو گفتی گفتاری بگراف بود و چنین امری از محالات است و حیات و ممات ما فقط منوط بپرستیدن این اصنام است و چگونه ما معتقد شویم بر اینکه چیزی را که غیر عیان است و ظاهر نیست باید پرستید بزمرد من اگر تو خودت اظهار کنی که من را پرستید قبول آن آسان تر از این است که خدائی نادیده را پرستش کنیم **مانی** بجانب آسمان اشاره نموده گفت آنکسیکه این آسمان و زمین را آفریده بزرگتر از آن است که ما قدرت داشته باشیم او را بشناسیم بناگاه **فیروز** صدر اعظم که فرار او را اطلاع داریم وارد شده در مقابل شاه سجده افتاد و از دیدار **مانی** در آنجا مبهوت ماند و چون برسختان **مانی** و ادعای او آگاهی یافت او را جاسوسی زبردست تصور نمود که از طرف **شاپور** یا **هرمیداس** برای اخلال امور چینیان معین شده است پس از تحصیل اجازه از شاه **مانی** را مخاطب ساخته گفت تو چگونه پیغمبری باشی که بجز در اینجا نامی از تو کسی نشنیده است **مانی** گفت شما از فرو فرستاده اورمزد چه میخواهید که بشما نشان دهد **فیروز** گفت همی خواهم که در مقابل ما همچنین مجلس بیارائی که شاه و من و خودت نشسته باشیم **مانی** تبسمی نموده با خود گفت ای محیل مکار چون هنوز آینه در مملکت چین پیدا نشده است تو میخواهی در ضمن آنکه این بدبخت را فریب میدهی چون بجز من موفق شوی این احمق را باینه فریب داده جاه و مقامی حاصل کنی و اکنون که بر مقصد تو آگاهی یافتم همان کار را من خواهم نمود (۱) سپس گفت من بیک شرط چنین مجلسی در اینجا می آرایم که یک روز بمن مهلت دهید و دیگر آنکه بجز شاه دیگری در اینجا نباشد **فیروز** و شاه هر دو باین قرار و ترتیب راضی شدند و از آنساعت بعد آن اطاق

(۱) در این تاریخ آئینه در تمام عالم معمول و متداول نشده بوده است

در تصرف مانی افتاد مانی بدون آنکه وقت خویش را تلف سازد شروع نمود بصیقل دادن دیواریکه در مقابل تخت شاه واقع بود و پس از فراغت از آنکار بتهیه و تدارک ساختن آینه پرداخت و فردای آن روز آینه در مقابل تخت شاه گذارده شده بود و چون اطلاع بشام دادند که مانی برای ارائه دادن معجزه خویش حاضر است شاه تعجب نمود و بتنهائی بان اطاق ورود نمود و مانی را بدید که بدون آنکه اعتنائی باو نماید ایستاده و منتظر اوست پس شاه در جای خویش بنشست و غفله نظرش باینه افتاد شاید تا آن تاریخ شاه شبیه حقیقی خود را هم ندیده بود و در اول گمان نمیکرد که در مقابلش شبیه خودش است همینقدر در مقابل خود شخصی را میدید که چون او نشسته است مانی ملتفت این مطلب شده خودش در کنار شاه بایستاد دیگر برای شاه شبیه باقی نماند و از دیدار شبیه خویش که بهیچوجه اختلافی بر آن تصور نمیرفت دو دست خود را بروی شکم گذاشته بود و قسمی میخندید که شاید تا آن زمان چنان نخندیده بود و تعجب میکرد که هر حرکتی او مینماید در مقابلش هم بدون آنکه اختلافی داشته باشد آن حرکات مشاهده می شود پس دست بسبیل خود کشید در آینه هم آن شبیه دست بسبیل خود کشید شاه میخندید در آینه هم شبیه او میخندید و هر حرکتی مینمود بدون اختلاف در آینه آن حرکات دیده میشد و از خوشحالی و سرور روی رابمانی نموده گفت آیا آنچه ما میبینیم سایرین هم میتوانند ببینند مانی گفت همه کس میتواند ببیند شاه که تا آن روز چنان معجزه را ندیده و نشنیده بود سخت در حیرت و تعجب فرو رفت و آینه را از اعمال سحر و جادوگری پنداشت

اما چون مانی شاه را در تحریر دید نخواست موقع را از دست دهد و گفت اینهم یکی از امور خارق العاده من است که هر آن فکری در مخیله شما خطور کند من آن را میفهمم شاه گفت در اینصورت من در چه فکر بودم

مانی گفت در مخیله شما این خیال میگذشت که این کار امروز من قسمی از امور سحر و ساحری است امامسبوق باشید که اینطور هم نیست بلکه این معجزه و این خارق عادتى که نشان دادم يك کار کوچکی است و سحر و جادو در عالم وجود ندارد و هر چه باشد از پر تو علم و فضیلت است و اکنون برای شما شرح میدهم چه میشود که شبیه شما در اینجا منعکس دیده میشود و سپس شروع نمود که شرح ساختن آینه و کیفیت انعکاس اشیا را در آن برای شاه بیان کند در این ضمن فیروز وارد شد و هیچ تصور نمیکرد که مانی بر مقصد او اطلاع یافته باشد و بتواند آینه را چنان فوری ساخته و ارائه دهد و از این جهت حسد و کینه بی جهت او نسبت بمانی افزونی یافته و بملاحظه آنکه اگر مانی در نزد شاه قریب و منزلتی حاصل نماید شاید آنچه او آرزو دارد نتواند موفق شود و مانی مانع از پیشرفت مقاصد او بشود لذا شاه را بگوشه کشیده چنین گفت این شخص را من به

بخوبی میشناسم و کسی است که از طرف شاپور برای مسموم نمودن فغفور فرستاده شده و باید از این شخص حذر نمود و باین دلایل باطل خیال شاه را مشوب نموده و شاه را از **مانی** ظنین ساخت و در عاقبت بشاه دستور داد که بمانی بگوید این معجزه و خارق عادت تو تنها برای ایمان آوردن ما بتو کافی نبود و اکنون متوقع معجزه دیگری هستیم و آن این است که تورا در یکی از محبس‌های دولتی محبوس نموده و در آنرا بروی تو مقل مینمائیم و تو بقدرت معجزه و خارق عادت در محبس رابروی خود کشوده و بنزد ما بیا شاه بر حسب دستور فیروز بنزد **مانی** آمده و هنوز سخنی نکرده بود که **مانی** تمام مقصود او را بیان نمود و گفت اکنون من خود پیای خویش بمحسبی که تو امر میدهی میروم و از نزد شاه خارج گشت و بر حسب امر شاه عده از سپاهیان چینی مانی را بجانب محسبی که برای او تعیین شده بود بیردند **مانی** اگر میخواست که با سپاهیان و همراهان خود جنگیده و گریبان خود را از دست آنها نجات دهد بسی آسان بود ولی اندیشه داشت که برای اجرای آن تحمل و بردباری را جایز میدانست و از این جهت خود را بکلی تسلیم نموده و بهر کجا که او را راهنمایی مینمودند همیرفت و بالاخره او را در برجی مرتفع که مشرف بر باغات و عمارات شهر بود جای دادند

مانی آن گوشه عزت و تنهایی را که تصادف روزگار برایش فراهم آورده بود فوزی عظیم دانسته بتدوین و جمع آوری کتاب ارزنگ شروع نمود و ما او را در این برج بکار خود گذاشته بیان قسمتهای دیگر این داستان میبردازیم

فصل هجدهم

فیروز

در فصول گذشته گفتیم که قسمتم عده توجیه شاپور بمملکت روم معطوف بود و چون از اینکه پهلوانان و تربیت یافتگان اسفندیار باو کمک می کنند نومید شده مصمم گشت که خود متکرا بهمراهی اسفندیار بمملکت روم رفته درست از قوای آن مملکت واستعداد و تجهیزات **والرین** مطلع شود پس زمانی با ملکه زن خود که دختر **ههرک** فارسی بود خلوت نمود و امور مملکتی را باو سپرده در ظاهر بعزم شکار با چند نفر از ملازمان بیرون آمد



در یکی از معابر عمومی شهر قسطنطنیه دهقانی بالباسهی مندرس عبور میکرد و شخصی کنجکاو در عقب او با کمال دقت همیرفت و قدم بقدم او را متابعت مینمود و

دقیقه از رفتار آن دهقان غفلت روا نمیداشت و قلبش از سرور و خوشحالی میطبید و مراقب بود که ببیند آن دهقان در کجا متوقف میشود تا بالاخره دهقان در محلی که قوئل و مکاریان بار میانداختند بیازمید و سپس آن شخص در حالتیکه سراز پا نمیشناخت شروع بدویدن نمود ولی اگر این شخص عجزول دمی دیگر هم توقف نموده بود پی با مری مهم که هرگز چنان مطلبی بخاطرش نمیرسید میبرد چه پس از لمحّه شخصی دیگر در لباس بحر پیمایان بمحلی که دهقان وارد شده بود ورود نمود چنانچه در آنجا کسی این دونفر را مینگریست بحیرت و تعجب فرو رفته مبهوت میماند چه بین آن دو نفر از حیث شباهت و قیافه در نظر اول اختلاف واضحی نمیدید و در حیرت میماند که چگونه این دو نفر را از یکدیگر تمیز دهد چون نظردهقان بان شخص ملاح افتاد بحترام او برخواسته باخشوع و خضوع عرض کرد شاهنشاهای فیروز را دیدید ملاح که در حقیقت شاپور بود تبسمی نموده گفت آری من از عقب او میامدم و بخوبی حرکات او را که از تو مراقبت میکرد مشاهده میکردم و البته او رفته است که والیرین را از ورود من در اینجا اطلاع دهد و لابد در این معامله با یکدیگر معاهده و قراردادی هم خواهند نمود دهقان که در حقیقت همان اسفندیار پهلوان بود یکه خورده و گفت در اینصورت بفوریت از اینجا خارج شویم شاه خندیده گفت ای اسفندیار مدتها است که تو زحمت کشیده ریش و سبکهای خود را همچون من نموده و حرکات و سکنات مرا مشق نموده ولی هیچ از من سؤال نمودی که مقصودم از این کار چه بوده اسفندیار گفت اعلیحضرتا بنده باید متابعت بولینعمت خود بنمایم و هر امری که صدور باید بدون لا ونعم و تفکر بپذیرم شاه مجددا خندیده گفت همی خواهم که باین حیلہ گر مکار فیروز و ارباب جدیدش والیرین درس عبرتی داده آنها را ادب بنمایم و اکنون امر بقسمی بفیروز مشتبه شده است که تو را شاپور میدانند و دقیقه دیگر او و عدّه از پهلوانان رومی باینجا هجوم آورده بخيال خودشان شکاری بزرگ مینمایند و تو باید با کمال دقت از عهدّه انجام این که در جای من باشی برآمده کاملاً آنها را مشغول خودسازی و بخوبی آگاه باش که اگر ما بتوانیم از عهدّه این امر برائیم کار فوجها سپاه را نموده ایم و در حقیقت من تو را میخواهم بجای تلّه که خرسهارا گرفتار مینماید در اینجا بکار ببرم اسفندیار گفت اعلیحضرتا در اینصورت مرا از اندیشه که در نظر دارید مطلع نمائید تا بدانم چگونه بخدمت خویش مداومت بدهم شاه گفت یقین دارم اینها فرقی بین شاه حقیقی و تو نخواهند داد و چون ترا گرفتار نمودند سر مست کبر و غرور گشته و بتحرک فیروز و والیرین سپاه خویش را بایران سوق میدهد که شاه ایران را اسیر نموده و باین وسیله موجبات

ترس و هراس رعایای مرا فراهم میسازد و در ضمن اینکه او آزادانه بمملکت ایران هجوم مینماید منهم موفق بچند چیز میشوم اول آنکه دوستان را از دشمنان تمیز میدهم دوم آنکه بتجهیز سپاهیان خویش مخفیانه مشغول گشته غفله با او دست و پنجه ترم خواهم نمود اسفندیار گفت شاهنشاهی چنانکه میدانم در خزانه دولت چیزی تقدینه نمانده و بکلی تهی است و اکنون چگونه ممکن است چنین تجهیزاتی آنها مخفیانه بنمائید شاه گفت آری اینطور است اما از چندی باین طرف برخلاف سابق من بوجود گنجینه معبد ژهوا معتقد شده ام و مثل آنکه از عالم غیب کسی در گوشم فریاد زند مرا بتعقیب این مسئله مشغول میدارد و اکنون همیخواهم که بدون اتلاف وقت در تجسس و تحقیق همان پهلوانی که در آن شب آن کاوان را پرت مینمود و میگفت کلید مرا از من عصب نموده اند برآیم زیرا کلید آن گنجینه پیش اوست و اینک من بقدر لزوم از اوضاع سپاه روم اطلاع حاصل نموده بیش از این محتاج بتوقف در اینجا نیستم و امید است که تو بخوبی از خدمتی که بتو رجوع نموده ام برآئی و نیز همی خواهم که این تبدیل و تغییری که بین من و تو واقع شد برعموم مخفی و پوشیده بماند چه چنانکه گفتم همی خواهم دوستان و دشمنان را از یکدیگر تمیز داده بشناسم و حتی تصمیم نموده ام که از این موضوع بکلی بانوان بانو و هرمیداس را هم بی اطلاع گذاشته بدانم که آنها در غیبت من چه خواهند نمود.

این بگفت و براه افتاده برفت و از آن مکان دور شد

قریب نیمساعت بعد از آن موقع در دربار سلطنتی روم برای فیروز صدر اعظم سابق ایران از والرین اجازه ورود خواستند والرین از شنیدن نام فیروز بحیرت افتاد چه شنیده بود که او بچین متواری شده و ازین تصادف مسرورگشت چه که او منتظر چنین کسی بود پس او را اجازه ورود داد. علت آمدن فیروز بدربار روم آن بود که چون هرمیداس وارد چین گشت و فیروز مقدار استعداد و تهیه او را دانست و از طرفی هم میدانست که شاه چین برای خاطر اوتن بجنگ با شاپور نخواهد داد پنهانی از آنجا متواری شد و روی بجانب روم آورد و دانست که آنجا قدم او را بهتر میپذیرند چه چنانکه گفته شد وی از بازماندگان اشکانیان یعنی یکی از آن دو پسر اردوان بود که اردشیر اول بزندان کرده بود و والرین بسیار میل داشت که اولاً برای آنکه بهانه برای حمله در دست داشته باشد و ثانیاً راهنمایی که خود نیز داعیه در سر دارد همراه او باشد خلاصه همینکه فیروز بر والرین واردگشت وی او را در کنار خود نشاند و بنوازشش پرداخت فیروز هنوز درست نیاسوده بود که شروع بمطلب نموده گفت آیا امپراطور میل دارند دشمن دیرینه خود شاپور را اسیر نموده بعد بتسخیر مملکت ایران پردازند والرین از

سخنان فیروز تعجب نموده گفت چیزی ازین جمله نفهمیدم فیروز گفت من حاضریم شاه ایران را بدون آنکه يك نفر را بکشتن بدم همین امشب تسلیم خدمتگذاران قیصر نمایم **والرین** گفت چنین چیزی ممکن نیست **فیروز** گفت در صورت چنین اقدامی چه اجر و مزدی خواهم داشت **والرین** گفت آنچه از من بخواهی بتو میدهم **فیروز** گفت همی خواهم که از طرف امپراطور بر سریر پدر خود بنشینم **والرین** مدت زمانی در باب پیشنهاد **فیروز** بفکر اندرشد و **فیروز** که از فیروزی خود مطمئن بود با خاطر آسوده نشسته بود تا او جواب خود را بگوید **والرین** درست اطراف قضیه را بمیزان عقل میسنجید و از آنجائیکه از اقتدار **شاپور** وحشت بسیار داشت و میدانست گرفتاری **شاپور** بکلی اساس سلطنت ایران را واژگون میسازد در قبول تکلیف او مانعی ندید و تعهد نمود که پس از تسخیر مملکت ایران سلطنت آنجا را ب**فیروز** واگذار نماید و او را دست نشانده خود سازد

پس برحسب خواهش **فیروز** **والرین** رئیس پهلوانان مخصوص خود را خواسته باو امر نمود که عده از پهلوانان را برداشته با**تفاق** **فیروز** روان گردند و بهر قیمتی باشد اگر بکشتن دادن صدها از پهلوانان هم باشد آنکسی را که **فیروز** نشان میدهد گرفتار نمایند پس **فیروز** باریس پهلوانان بخارج قصر شتافته عده از پهلوانان را که متجاوز از یکصد نفر میشدند برداشته در حالتیکه **فیروز** تقابلی بصورت خویش انداخته بود برای گرفتاری شاهنشاه ایران روان شدند

اسفندیار که در کمال آسودگی خاطر منتظر آمدن **فیروز** و همراهانش بود در گوشه خفته بود غفلة از صدای سم اسبانی که در اطراف کاروانسرا استماع شد سراسیمه شده بمیان آن محوطه آمد **فیروز** را بدید که در حالتیکه تقابلی بصورت انداخته بود بر اسبی کوه پیکر سوار شده و بادست او را نشان داده و گفت این شخص را گرفتار نمائید پهلوانان از مشاهده دهقانی ناتوان بخنده افتاده باخود می گفتند گرفتاری این شخص که اینقدر طول و تفصیل نداشت یکنفر از ما از عهده این کار برمیامد و در حقیقت این توهینی است که بما شده است ولی **اسفندیار** که خونش از بی غیرتی و نامردی **فیروز** در جوش بود بکسی فرصت نداده **يك** جست و خیز گریبان **فیروز** را گرفته و بزیر کشید و تقاب را از صورت او بگرفت و **فیروز** را بدید که با رنگی زرد و متوحش باو نگرسته و در ضمن بان پهلوانان اشاره میکند که او را دستگیر نمایند اما **اسفندیار** خواست قبلا او را متنبه بنماید فریاد زد ای خائن نمک نشناس آیا این قسم باید بولینعمت خودت پاداش دهی و سپس بصورت او تف انداخت پهلوانان که تا آنساعت بان دهقان بنظر بی اهمیتی مینگریستند برخلاف مشاهده نمودند که

طرف آنها یکنفر قوی و پهلوان نامی است پس شمشیرها را کشیده رئیس آنان اسفندیار را مخاطب ساخته گفت یا آنکه تسلیم بشو و یا حاضر بردفاع باش اسفندیار فریاد زد هرگز در طریق اصل زادگان و پهلوانان معمول نیست که یکنفر باصدها نفر مبارزه کند و اگر مقصود شما این است که مرا بنزد والرین برید اکنون من خود بدون این تهدیدات با شما موافقت میکنم و سپس بروشنی مشعلی که در جلوش میکشیدند روان گشت اما در آنحال يك فکری در مغز فیروز جولان داشت و چون در آن تامل مینمود غفلة تکانی خورده خودگوئی مینمود چه چون اسفندیار بنزدیک او آمده بود مختصر اختلافی در شباهت او و شاپور بنظرش رسیده بود و چون بخاطر میاورد که اگر این محبوس شاپور نباشد چه خواهد شد میارزید بولی چون معامله آخر اسفندیار را که بصورت او تف نموده بود و مخصوصا سخنان او را که « اینطور بولینعت خود پاداش میدهی » بخاطر میاورد شبهه او برطرف شده میگفت چگونه ممکن است این محبوس بجز شاپور دیگری باشد

بالاخره مصمم گشت که وسایلی برانگیزد که بفوریت والرین بعزم تسخیر ایران سپاهیان خویش را تجهیز نموده بایران حمله ببرند و از این روی چون نزدیک بقصر والرین برسید بدون آنکه بگذارد والرین بملاقات شاپور مصنوعی یا اسفندیار خائل شود امر داد قفسی محکم از آهن ساخته شود و شاپور را بقفیده خودش در آن محبوس نمایند و پس از فراغت از این امر بنزد والرین شتافته او را از اتمام کار و اسیری شاپور مطمئن نمود و در ضمن متذکر شد که چنانچه موقع را والرین از دست دهد دیگر چنان فرصتی حاصل نخواهد شد و والرین که منتظر چنین فرصتی بود موقع را از دست نداده امراء و صاحبمنصبان مهم سپاهیان خویش را خواسته بانها دستور داد که نفرات خود را تجهیز نموده بتدریج بجانب ایران حرکت نمایند و چند روز نگذشت که والرین برای هجوم بمملکت ایران سپاهی عظیم حرکت داده و خود سپهسالاری آن عده را عهده دار بود و رومیان از گرفتاری شاپور شادی ها نموده و ایران را از مستملکات خویش پنداشته و در هر ده و مزرعه که سپاهیان رومی منزل میگرفتند قفسی را که بقفیده خودشان در آن شاپور را محبوس نموده بودند در معرض انظار عامه میگذازدند



فصل نوزدهم

[نجات هرمیداس]

سابقاً نوشتیم قبل از آنکه قشون هرمیداس و چینیان داخل جنگ شوند شاه چینیان بضعف خود متوجه شده و در صدد بود بوسیلهٔ هرمیداس را راضی نموده جنگ را موقوف کنند خصوصاً موقعیکه فیروز فرار نمود وحشت و هراس چینیان بیشتر شد در صورتیکه یکی از خواهشهای هرمیداس تسلیم فیروز بود و بهمین جهت آنچه چینیان درخواست صلح اصرار نمودند هرمیداس نپذیرفت چه تصور میکرد فیروز را شاه چین پنهان نموده بنا برین سپاه ایران روز بروز بشهر خان بالغ نزدیکتر میشدند در آن تاریخ شبگردی از خصایص پهلوانان و دلاوران بود و گاه میشد ساطانی بتنهائی برای کسب اطلاعات خود را در میان قشون دشمن میانداخت و برای تحصیل اطلاعات خویش را دچار هزاران مشکلات میساخت از جمله در همان موقعیکه هرمیداس در میدان وسیعی قشون خود را مسکن داد در شب آن روز مصمم گردید که خود بتنهائی برای کسب اطلاعات داخل شهر خان بالغ بشود و چون شب شد اسلحه برتن بپاراست و اسبی را که مخصوص باو بود خود زین نموده و بجانب خان بالغ روان گشت چون بنزدیک شهر برسد پیاده شده و اسب را بدرختی بسته و باتفیییر لباس بمقابل دروازه آمد آن در را بسته دید و بدانست که از آنجا نمیتواند داخل بشود پس بکنار دیوار مرتفع حصار آمده کمند ابریشمین خود را بدیوار انداخته بیک جست و خیز صعود نمود در بالای حصار که مشرف بر تمام آن شهر عظیم بود کسی نبود پس دقیقهٔ بادقت زیاد به آن شهر نگریسته و سپس بیائین نزول نمود و شروع کرد که در کوچها و معابر گردش نماید هنوز مسافتی نپیموده بود که بیک دسته از شبگردان برخورداره و آنها جلوش را مسدود نموده فریاد زدند چه کسی هستی اما هرمیداس بلفت آنها آشنا نبود و در عوض پاسخ آنها بختدید و استهزاء هرمیداس بر رئیس شبگردان سخت دشوار آمده و مجدداً فریاد زد کیستی هرمیداس قدمی جلو گذاشت این دسته شبگرد شاید متجاوز از شصت نفر بودند غفلهٔ شخصی را در جلو خویش دیدند که در بر تو روشنی مشعل آنها باکمال بی اعتنائی ایستاده و به آنها تماشا میکند بکی از شبگردان جو بدستی خود را بلند نموده خواست بهرمیداس هجوم نماید هرمیداس دست او را گرفته چنان بفشارد که آن شخص از درد صدا بفریاد و ناله بلند کرد و بزمین افتاد آنوقت هرمیداس با همان چوبی که از آن شخص

گرفته بود به آن عده حمله نموده و در اول برئیس آنها حمله کرده و او چون خواست استقامت نموده از میدان فرار نکند شمشیری را که در کمر داشت در آورده و هنوز میخواست بهمراهان خود فرمان حمله دهد که هرمیداس او را مهلت نداده و با همان چوبی که در دست داشت بیک ضربت شمشیر او را از دستش بدور افکند و سپس نهیبی زده و مشعلی را که در دست مشعل دار بود گرفته و شروع نمود که آنرا در اطراف سر خود بگرداند شعله های آتش آن مشعل بواسطه حرکت سریعی که مینمود مضاعف شده و همچون اژدهائی که میخوهد به آتش نفس خود هزاران جاندار را ببلعد در میان آن دسته میچرخید شبگردان نتوانستند استقامت کنند و پای فرار گذاشته بجانب قصر سلطنتی همدیدویدند هرمیداس بدون آنکه بداند کجا میرود و در این کار چه خطراتی از برای او فراهم میشود از آنها تعقیب میکرد و آن عده و سایر شبگردان که به آنها تصادف مینمودند بدون آنکه روی خود بقلب سر خود گردانیده و بدانند که فقط یک نفر آنطور آنها را پراکنده نموده است بیکدیگر تنه میزدند و در فرار کردن سر از پا نمیشناختند هر موقعی که آتش مشعل هرمیداس خاموش میگشت چند گامی جلوتر قدم گذاشته یکی از مشعلها تیکه در دست شبگردان بود میگرفت و باز با همان مشعل آنها را تعقیب می نمود .

چنانکه گفتیم هرمیداس نمیدانست که بکجا میرود در صورتیکه با پای خویش خود را بخطری عظیم گرفتار مینمود چه همینکه بخود آمد اطراف خود را در محاصره دید زیرا فراریان بکسر بمناسبت نزدیکی قصر شاه و عده ساخوی که در آنجا بکشیک مشغول بودند بقصر سلطنتی پناه برده بودند و در آن موقع شب هیاهوی غریبی پیا شده بود قسمی که تمام مردم از خواب بیدار شده و تصور مینمودند که سپاه ایران شهر را فتح نموده اند رئیس شبگردان چون حریف را گرفتار دید امر داد در قصر را بستند و بتدریج اطراف هرمیداس را عده کثیری محاصره مینمودند شاه چون چنان هیاهویی مشاهده نموده بود خود را بجلو بتی از طلا که در جنب اطاقش گذاشته بودند انداخته از آن بت فتح و فیروزی شبگردان را میخواست و از خارج نیز عده کثیری اطراف قصر را محاصره نموده و بتدریج حقیقت آشکار میشد رئیس شبگردان که در همه جا از دور مواظب بود خود و عده از همراهانش بیشت بام عمارات قصر شتافته و مانند باران و تگرگ شروع نمودند که سنگ بجانب هرمیداس پرتاب کنند

هرمیداس سخت خود را در زحمت بدید و از این حرکت پشیمان شده و باین ساعت نحس لعنت میفرستاد خواست مراجعت کند در راه مسدود دید غفله بخاطرش خطور نمود که خود را تسلیم نماید پس خود را بزمین بینداخت آن گروه کثیر چون چنین دیدند از اطراف مانند مور و ملخ بسرو روی او ریخته دست و پایش را با طنابهای محکم بسته

بامر رئیس شبگردان او را بجانب میدانی که در انجا رئیس شبگردان مینشست بردند شبگردان که هر کدام عضوی از اعضایشان سوخته بود و هنوز جراحتهای آنها سوزش داشت ازین فتح و ظفر خوشحال و مسرور شده فریادمیزدند این ایرانی دیوانهٔ مجنون را امشب بجبران زحماتی که برای ما فراهم ساخته است باید بسوزانیم

سپس در میان آن میدان خرمی از چوبریخته میخواستند که هرמידاس را در میان آن توده هیزم گذاشته بسوزانند و بدون آنکه بدانند اسیر آنها چه کسی است شروع بنواختن طلبها نموده مردم را بتماشای حضور در انمیدان بامر مهمی دعوت میکردند

همان موقعیکه هرמידاس را برای سوزانیدن بان میدان وارد نمودند در پناه دیواری در تاریکی کسی ایستاده بود و بان جمعیت نگرسته در میان آن گروه عظیم هرמידاس را شناخت و از مشاهده گرفتاری هرמידاس موی بر بدنش راست ایستاده و مبهوت مانده بود چه هرگز تصور نمیکرد سیه سالار سپاه ایران اینقسم اسیرشود و همچون دیوانگان موهای سر خود را کنده در صدد چارهٔ بود گاهی با خود می گفت 'بفوریت مراجعت باردوی ایرانیان نموده کمک و امدادی بخواهد ولی باز فکر میکرد که لمحّهٔ دیگر کار از کار گذشته و هرמידاس را میسوزانند گاهی فکر میکرد که خودش یکه و تنها بان عده کثیر حمله نموده هرמידاس را نجات دهد ولی مشاهده میکرد که بتنهائی از عهدۀ انجام آن امر مهم بر نیاید و شاید چاره هم بکی از دست برود در آن حال کسی از عقب دستی بروی شانه او گذاشت بر گشت و گفت لیبای تو هستی لیبای گفت زهیدا! اینجا چه میکنی زهیدا! گت تو در اینجا چه میکنی لیبای گفت من مدتی است که از تو مواظبت میکنم و چون در این شب غفله از سپاه خارج شدی دانستم که بعزم یافتن مانی خود را در زحمت و تعب خواهی افکند و همیدانستم که تو از عزم خود بازگشت نخواهی نمود از اینجهت همه جا همراه تو بودم و از همان دیوار حصاری که تو صعود نمودی منم بیلا آمده و مدتی است در اینجا ایستاده ام آیا شناختی این اسیر بیچاره را زهیدا! گفت آری این هرמידاس است و اکنون من همچون دیوانگان متحیرم که چه بکنم لیبای گفت منم در حیرتم و نمیدانم چه شده است آیا هرמידاس را در سپاه خودش گرفتار نموده اند یا آنکه در اینجا گرفتار شده است در این ضمن مشاهده نمودند که رئیس شبگردان بان خرمن هیزم آتش زده و حکم نمود که هرמידاس را در میان آن آتشها دراندازند غفله نظر زهیدا به هرמידاس افتاد که باسماں نظر نموده و از ته دل از خداوند استخلاص خود را میطلبد و چشمانش از شدت غضب بسی خوفناک مینمود چه او فکر

میکرد که در فردا سپاهش بی سردار خواهد بود و پدرش شاپور که در انتظار او نشسته است از استماع مرگ او هلاک و زبان دشمنانش بسرزنش و طعنه دراز خواهد شد و این غفلت او موجب ضرر و خسارت فاحشی برای مملکت ایران میشود و خواست که بزور و توانائی خود آن طنابهارا پاره کند پس تمام قوای خود را جمع نمود و بیازوان خویش فشار آورد ولی دستهای **که** او را گرفته بودند سعی و کوشش او را مانع شدند و چون چنین دید شروع **کرد** که با پاهای خویش آن جمعیت را از اطراف خود دور کند و در این حال که هیاهویی شگرف در گرفته و شمشیرها بلند شده بود که اگر **هرمیداس** نزدیک باتش نیمرود او را قطعه قطعه نمایند صدائی مهیب که دل هر دلیر و شجاعی را بلرزه در میاورد از گوشه آن میدان استماع شد و زهییدا و لیبای با شمشیرهای خود بان جمعیت حمله نمودند و همچون موجی که در تلاطم دریا موقع طوفان حاصل میشود آن جمعیت کثیر را بهر طرفی از گوشه و کنار آرمیدان بجزر و مد در آوردند از نوك شمشیر آن دو پهلوان خون میریخت و از راست و چپ هر آنکس که در جلو آنها مقاومتی میکرد بروی زمین در می غلتید صدای ناله مجروحان و جزع فراریان بقدری بود که کسی صدای کسی را نمیشنید زهییدا بچند جست و خیز خود را به **هرمیداس** رسانیده طنابهایی که او را با آنها بسته بودند گشوده فریاد زد و الا حضرتا با شمشیر خود از خویش دفاع کنید آن جمعیت کثیر چون مشاهده نموده بودند که فقط با دو نفر جنک میکنند از فرار خویش شرمنده شده غضبتاک با شمشیرهای خویش از اطراف حمله ور شدند ولی لشکر کوچک **هرمیداس** چنان بانها حمله نموده حملات آنها را دفع مینمودند که در مقابل آن جمعیت ممکنشان بود که تا چند ساعت دیگر هم دوام بیاورند اما **هرمیداس** مشاهده نمود که نزدیک است هوا روشن گردد و او شناخته شود پس صلاح همراهان و خود را در آن دید که بطرف یکی از دروازه ها عقب نشسته و من بعد از خود دفاع کنند و مقصد خود را بزهییدا و لیبای گفت و آنها شروع نمودند بعقب نشستن گاهی حمله کنندگان زیاد پیش آمده ولی بیک حرکت یکی از آن دلیران **که** بانها حمله مینمودند عقب نشسته از دور شروع بدشنام و ناسزا گفتن می نمودند .

باین ترتیب آن سه نفر بدروازه رسیدند و لیبای جلو دویده و دروازه را بگشود و از دروازه خارج شدند چون **هرمیداس** بخارج آن شهر رسید و خود را آزاد شده یافت نفسی براحت کشیده عرق های پیشانی خود را پاک نموده و روی را

بزهیدها کرده گفت ای پهلوانان همی خواهم که شمارا بشناسم و از این جانفشانمی که برای نجات من نمودید تشکر کنم زهیدها که تا آنوقت بروی خویش نقابی داشت آن نقاب را بلند نموده و خود را بهرمیداس ظاهر ساخت هرمیداس از دیدار زهیدها در شك افتاد چه در سابق هم او را در هداین در موقع حرکت سپاهیان خویش دیده بود و از او بشبه افتاده و گمان نمیکرد او مرد باشد پس قدمی جلو گذاشته گفت ای پهلوانی که حق حیات در کردن من داری آیا ممکن است که خودت را بمن معرفی کنی زهیدها سر خود را پائین انداخته گفت هیچ اجر و مزدی برای خدمتی که من در این شب نمودم بالاتر از این نیست که والا حضرت این قضیه امشب را فراموش و مرا نادیده تصور نمایند چه که در زندگانی من اسراری است نگفتنی و آرزو همی دارم که والا حضرت از این سؤالات مرا مغو دارند هرمیداس دیگر سخنی نگفت ولی قلبش میطپید و با خود میگفت ای کاش همان قسمی که من فکر میکنم این جوان دختری بود و تن بزوجیت من در میداد و من مادام العمر با او سعادت زندگی میکردم

فصل بیستم

هرمیداس و زهیدها

تا این تاریخ هرگز چنان تهوری که از هرمیداس و زهیدها در میان هزاران نفر چینی و بستگان شاه چین روی داده بود کسی بخاطر نمیآورد و چون هرمیداس بسپاه خویش مراجعت نمود شروع نمود که سپاهیان را برای حمله نمودن حاضر نموده پیش برود در این موقع زهیدها در خیمه که مخصوص او و لیبای بود نشسته و مانعی در مقابل نظرش مجسم بود و با خود فکر میکرد که تمام این صدمات هر زحمات را بخود راه داده است که بهمانی برسد و اکنون پس از مدتی متمادی از او نتوانسته است اطلاعی حاصل نماید و چون خواست شب قبل هم بجستجوی او پردازد دچار نجات دادن هرمیداس گشت و این طول مدت و فراق پیاری که کشیده بود او را سخت بهیجان انداخته دیگر نتوانست خودداری نماید و شروع بگریستن نمود در این موقع آشوب و ولوله در میان سپاهیان روی داد لیبای خواست بداند که چه خبر است از آن خیمه در آمده غفله نظرش بشاهزاده بی باک افتاد و معلوم شد وی برای هرمیداس حامل

نامه‌ایست و چون نظرش بلبیبای افتاد تبسمی نمود و همان قسمیکه با اسب خویش از میان سپاهیان عبور میکرد بجلوچادر زهیدا آمده زهیدا را در لباس جنگجویان مشاهده نموده و از دیدارش مانند مجسمه‌بی‌روح باستاد و قدرت پیش‌رفتن نداشت و هرمیداس که از ورود قاصدی از ایران مطلع شده و با کمال انتظار شتاب در ملاقات قاصد داشت و از خرگاه خود بدقت قاصد را مشاهده مینمود از تأمل و توقف بی‌باک سخت در غضب شده و خود بجلوچادر زهیدا آمده قاصد را مخاطب ساخته گفت آیا تو همان قاصدی که از ایران الحال وارد شده نیستی بی‌باک از مشاهده هرمیداس و توقف بیجائی که در مقابل چادر زهیدا نموده بود بهراس اندر شده با رعب و ترسی بی‌حد پاسخ داد چرامن همان قاصد هستم هرمیداس با برآشفستگی فریاد زد پس چرا قبل از آنکه بنزد من آئی در اینجا ایستاده و حرکت نمیکنی بی‌باک گفت در اینجا چیزی برخلاف انتظار دیدم هرمیداس گفت چه چیز را برخلاف انتظار دیدی بی‌باک گفت زوجه‌ام را که مدتی او را از من دزدیده بودند در اینجا مشاهده مینمایم استماع این کلمات مانند صاعقه که از آسمان نازل شود زهیدا را بجوش و خروش آورد و اگر در جاو هرمیداس نبود هراینه آن شیطان مجسم را نقش بزمین مینمود هرمیداس از شنیدن آن کلمه قدمی جلو نگذاشته مانند کسی که بسی شوق بچنین اطلاعاتی داشته باشد نظری مخصوص بزهیدا نموده و چون او را از استماع آن کلمات سخت در خشم و غضب مشاهده نمود صلاح در آن دید که تحقیقاتی که میخواهد بنماید در جلو زهیدا نباشد و بی‌باک را در ظاهر برای گرفتن نامه که حامل است و در باطن برای تحقیقاتی از حال زهیدا بچادر خود برد سپس خطاب بشاهزاده نمود گفت اکنون تو کار و خدمتی از این مهم تر داری و با من بیا بی‌باک با زحمت و ناتوانی از عقب هرمیداس بخیمه او شتافت هرمیداس بشدت قلبش میزد و با خود می گفت این موضوع امری عجیب و غریب است در هیچ داستان و هیچ عصری چنین اعجوبه وجود نداشته است پس بی‌باک را مخاطب ساخته گفت تو بچه دلیل میگوئی این جوان زنی است و زوجه تو میباشد بی درنگ او از بفل خویش نوشته پدر زهیدا را در آورده بهرمیداس داد هرمیداس آن نوشته را گرفته بدقت بخواند و دیگر برای او در آنچه حدس زده بود شبهه باقی نماند و یقین حاصل نمود جوانی که او را نجات داده زنی است که در لباس جنگجویان و دلاوران در آمده است و هرآنچه بیشتر بر وضع و احوال زهیدا مطلع میگشت عشق و محبت خود را نسبت بزهیدا رو بفزونی میدید و باز هم خواست اطلاعات

خود را تکمیل نماید سؤال کرد علت اینکه این دختر باین لباس در آمده است چیست بی‌بالک گفت جوانی ساحر بوسیله ادعیه و جادوگری وی را مجذوب خویش نموده بهر کجا او میرود حتماً اگر زندان و یا سیاستگاه هم باشد این دختر در عقب او میرود و اکنون آن جوان در چین متوقف است و این دختر هم بهمین مناسبت باندیشه اینکه خود را باو برساند در این لباس آمده و چون سخنانش را باینجا رسانید پیش پای هرمیداس افتاده شروع بگریستن نمود و میگفت ای هرمیداس برای خاطر خدا و مراعات عدل و عدالت مرا از این تنگ نجات دهید آشفته‌گی احوال هرمیداس بحدی بود که فراموش کرده بود این شخص باید حامل نامه مهمی بجهت او باشد پس برای انجام خیالات واهی خویش امر نمود شاهزاده بخارج آن خمیرود و زهید را بچادر او بیاورند و چون بی‌بالک بخارج رفت زهید با همان لباسی که پوشیده بود بخیمه هرمیداس ورود نمود با کمال بی‌اعتنائی بایستاد هرمیداس نظری مخصوص بزهید نمود و امر داد که در کنارش بنشیند زهید بنشست پس از لمحّه سکوت هرمیداس گفت من هر گز گمان نمی‌کردم ای فرشته پاک طینت که تو دوشیزه باشی و اکنون که نجات دهنده من دوشیزه ایست همی خواهم که اسرار درونی خود را باو بیان نموده او را برای همسری خود انتخاب کنم استماع این کلمات زهید را تکانی سخت داده ولی خود داری نمود و با کمال خون سردی گفت دختری از طبقات پست هر گز قابلیت همسری با نواده ساسان و فرزند شاهنشاه ایران را ندارد هرمیداس گفت نی‌نی اینطور نیست من بر خلاف تمام آباء و اجداد خود میخواهم همسری اختیار کنم که بمیل و میلخواه خویش او را پسندیده و انتخاب نموده باشم و اگر هم تو تصور کنی که قوانین معموله مانعی برای انجام این مقصد است این دست مرا بدقت ببین (سپس دست بریده خود را بلند نموده و در جلو زهید آورد) من برای آنکه خود را از مسئولیت شاه شدن آزاد کنم و مادام العمر باسایش بپردازم این دست خود را برای اتهامی که بمن زده بودند بریده ام و من بعد هم نمیتوانم بسلطنت ایران برسم بنا بر این دیگر از با اختیار آوردن همسری برای خویش چون تو مانعی ندارم زهید کار را مشکل دید و بساعت نحسی که بی‌بالک پای در اردوگاه پهرمیداس گذاشته بود لعنت فرستاده ناچار شد که در مقابل خواهشهای هرمیداس سخت مقاومت کند انوقت بر خاسته بایستاد و مانند کسی که میخواهد خطابه بخواند سینه خویش را صاف نموده گفت همان قسمی که پدر و جد شما سلطان کشور ایران بوده و هستند هر يك نفر از افراد

رعایای این آب و خاک هم سلطان نفس خویش اند حفظ قول و هر عهد و میثاقی از وظایف بشریت و انسانیت است محبت و عشق از اسرار و از گنجینه های نهفته جهان است و در مقابل عشق و محبت جاه و مقام در نظر من قدر و قیمتی ندارد روز قبل وقتیکه خداوند مرا برای نجات تو ای هرمیداس برانگیخت و خود را برای نجات تو در آن دریای پر تلاطم از آتش انداختم مرا خواستی بشناسی و از احوال آگاه شوی من استدعای اغماض و صرف نظر نمودن از این تحقیق را نمودم و از تو در مقابل اجرو مزد خدماتم فقط همین مطلب را استدعا کردم اما وقتیکه این راهزن خود سر برای من بدبختی آورد و اسرار مرا فاش کرد آیا نایسته نبود که مرا ندیده تصور کنید اما اکنون که پرده بر افتاده است بشما میگویم شوهر و همسر حقیقی من تعیین شده است من تنها يك دل داشته دارم و آنرا بکسی داده ام ای هرمیداس چه فرق بین مجسمه بی روح و من که دل بدیگری داده ام میباشد هرمیداس که از استماع این سخنان سخت هر ساعت و دقیقه تغییر احوال یافته حواسش مختل می گشت فریاد زد همچنان که تو دل بکسی دادی منم دل بتو داده ام اگر سالهای متمادی بگذرد محبت تو ذره از دل من بیرون نمیرود آنگاه دقیقه سکوت نمود و در آن دقائق اندیشه بس مخوف در نظرش مجسم میشد و بالاخره آنرا بزرحمت بزبان جاری ساخت و گفت چنانکه گفته ام من تا امروز دل بکسی نداده ام صد ها دختران سلاطین و درباریان پدرم آرزوی همسری با من را داشته اند و کسی نتوانسته است دل مرا ببرد و صاحب نفوذی در دل من بشود و اکنون تو که دل مرا تصاحب نمودی آگاه باش که همین دل هم هرگز راضی نمیشود تو دست در گردن دیگری اندازی و دیگری ترا در آغوش کشد و البته تصدیق داری که وجود من برای مملکت ایران قیمت دارد و برای نجات من از این اختلال حواس یکی از دو کار را بتو پیشنهاد میکنم و آن این است که یا بطیب خاطر تن بوصلت من داده مرا سعادتمند نمائی و یا آنکه با من بگوشه خلوت آمده در آنجا با هم مبارزه نموده یا تو مرا آسوده نموده و بعد فارغ البال در بدست آوردن معشوق خویش مشغول باش یا من ترا کشته با محبتی که در قلبم باقی گذاشته بقیه زندگانی را بیاد تو بافتخار بسر میبرم زهیدا تبسمی غریب از این اندیشه عجیب هرمیداس نموده با خود گفت صد افسوس که وی گرفتار اختلال حواس گشته و باید بمهارت مخصوصی این آتشی را که بی باک افروخته خاموش نموده پسر شاپور و خود را از این ورطه هولناک نجات دهم آنوقت قدمی جلو گذاشته گفت آیا میدانید که

چه مسئولیت عظیمی را در گردن گرفته اید این اندیشه که در مخیله شما خطور نموده بنظر من خیانتی است بمملکت ایران و آیا فکر کرده اید که اگر من شما را مقتول نمایم آیا سردار این سپاه چه کسی خواهد بود و اگر چنین اتفاقی روی دهد فردا این مسئله تا چه اندازه موجب تولید رعب و هراس بین سپاهیان ایرانی میشود هرמידاس فریاد زد آیا اینقدر تو بزور بازوی خویش مطمئنی زهیدا گفت من هرگز چنین اطمینانی از خود ندارم و اگر اجازه دهید باقی عرایض خود را عرضه بدارم هرמידاس با صبر و حوصله تمام گفت آنچه میخواهی بگو من گوش میدهم زهیدا گفت هیچ تردیدی نیست - که گاهی میشود بکنفر سپاهی باعث فتح لشکری که امید پیشرفت نداشته باشند بشود ای هرמידاس من بواسطه کار این بی باک و سخنان تو از زندگی سخت دلننگ شده ام و ای بسا قبل از آنکه مرا بچنین امری دعوت کنی خود بجانب آن میشتافتم و اکنون میگویم که شما سردار و فرمانده این سپاه هستید و من هم از کوچکترین سپاهسانی که برای فتح و پیروزی ترک شهر و دیار خود را نموده اند میباشم و چنانکه گفتم من بزندگانی پسر پادشاه ایران علاقمندم چرا که بوطن و بمملکت خود علاقمندم اما بخود علاقمند نیستم و اکنون حاضریم که باکمال میل هر کار خطرناکی را که بتصور شما بیاید بر عهده گرفته قسمی رفتار نمایم که شما بمراد خویش کامیاب شوید چون سخنانش باینجا رسید هرמידاس را گریه گرفت و روی خود را از زهیدا بگردانید و برای آنکه زهیدا پی بضعف و ناتوانی او نبرد از در دیگر آن خیمه بخارج شتافت و چشمش بشاهزاده بی باک افتاد که با انتظار بسیار در آرزوی این است که هرמידاس دست زهیدا را در دست او گذاشته بگوید این زن تست او را بگیر و باهم بخوشی زندگانی کنید هرמידاس از مشاهده بی باک در دل نفرتی از او احساس کرد چه او باعث بدبختی و پریشانی خیال او شده بود و باکمال تندگی گفت هان دیگر چه میگوئی

بی باک سخن هرמידاس را برخلاف انتظار خود یافت از اینجهت دست و پای خویش را گم نموده و برای مقاومت در جلو هرמידاس نامه را که حامل بود نشان داده گفت بانوی بانوان در سرعت رسانیدن این پیامه سفارش زیاد فرموده اند هرמידاس که تا آن ساعت امر نامه و قاصد را فراموش نموده بود از این فراموشی در دل بخود سرزنش نمود و حتم نمود اینکه ملکه باو نامه مخصوص نگاشته است بجهت امر مهمی است که اتفاق افتاده و با کمال عجله آن را گرفته گشود و شروع بخواندن نمود

« فرزند دلیر و شجاعم بخوبی میدانی که پس از خیانت فیروز دیگر کمتر شاهنشاه باین اطرافیان بی حقوق درباری اعتماد و اطمینانی حاصل میفرمود و از این جهت غفله بقسمی که کسی اطلاع نمود امور مملکت را بعهده من واگذار نمود و خود بتنهائی بروم مسافرت نموده در ضمن گردش و سیاحت فیروز خائن که از چین متواری شده بوده است شاه را در لباس دهقانی شناخته والرین را از قضیه مطلع میسازد والرین شبانه عده را امر بگرفتاری شاهنشاه داده او را گرفتار و بذلت و خواری در قفسی آهنین محبوس نموده اند و بعد والرین سپاه معظمی بجانب ایران گسیل داشته و خود نیز سپهسالاری این لشکر را عهده دار است تا امروز این خبر غیر مترقب شهرت نیافته بود و اکنون که این خبر منتشر شده است باعث وحشت و هراس عموم اهالی شده اینک چاره آنست که اگر امور مملکت چین تصفیه نشده آنرا بحال خود گذاشته فی الفور بایران مراجعت نمائی و برای نجات شاهنشاه ایران هر اقدامی که صلاح باشد بنمائید بقاصد این نامه سفارش بسیار دادم که دمی راحت ننموده شب و روز طی طریق ~~کنند~~ و هر چه زودتر ترا از این پیشامد ناگوار مطلع سازد [بانو بانوان]

هرمیداس فراموش نموده بود که در آن چادر بجز خودش دیگری هم ایستاده است و همینکه آن نامه را از بی باک گرفت در حالتیکه داخل چادر خویش گردید بمطالعه آن مشغول بود و از خواندن نامه رنگش سیاه شده عرق سردی از پیشانی سر ایزر گردید و با بهت و حیرت چندین مرتبه بمطالعه آن نامه پرداخت زهیدا که هنوز در گوشه ایستاده بود از احوال هرمیداس بشبهه افتاد و یقین نمود که قضیه و ماجمه دور از انتظاری روی داده است پس منتظر شد که شاید بمطلبی پی ببرد و طولی نکشید که هرمیداس سر خویش را بلند نموده زهیدا را هنوز در مقابل خویش یافت و بخاطر آورد که اگر زهیدا نبود او هم چون شاپور بایستی گرفتار شاه چین شده در همان خرمن آتش بایستی جان دهد و چون شجاعت و دلآوری زهیدا بخاطرش آمد بدون آنکه تأملی نموده باشد نامه بانوی بانوان را بدست او داده گفت ای کاش تو در روم بودی و همان قسمی که مرا از هلاک و سوختن نجات دادی شاپور شاهنشاه ایران را هم از قید والرین نجات میدادی زهیدا آن نامه را گرفته و بدقت بخواند ولی او برخلاف هرمیداس در عرض آنکه متوحش بشود بان قضیه اعتنائی ننمود و پس از مطالعه آن نامه روی باو ننموده گفت اکنون این تصادف گواهی است بر آنچه چند دقیقه قبل من اظهار نمودم

هرمیداس گفت مطلب را واضحتر بیان نما زهیدا گفت نه آنکه پیشنهاد نمودی که بایکدیگر مبارزه کنیم یا تو مرا بکشی و یا آنکه من تو را بکشم اکنون در عوض آنکه پهلوانی وزور آزمائی خود را صرف کشتن یکدیگر نمائیم آیا بهتر این نیست که در خلاصی شاهنشاه ایران بکوشیم و اگر اجازه دهی همین دم بدون آنکه بگذارم لمحۀ بگذرد خود را باردوی رومیان رسانیده شاپور را نجات دهم و اگر چنانچه کشته هم بشوم تو بمراد خویش رسیدنی و اگر باقی ماندم با تو عهد و میثاق میکنم که این اندیشه تو را روزی عملی نموده یعنی همان قسمی که مایل هستی با توای هرمیداس مبارزه نموده یا ترا کشته و یا خود را بکشتن دهم هرمیداس گفت آیا بمن قول و اطمینان میدهی که بجز این اندیشه در خاطرت نباشد زهیدا گفت آری بتو قول میدهم که از آنچه گفتم تخلف ننمایم هرمیداس گفت یاس و ناامیدی من از این اندیشه و تصمیمی که نموده عجلتاً ساکن شد چه اکنون من نمیتوانم این سپاه را گذاشته بتنهائی خود را با یران رسانم و هم چنین این سپاه را هم ممکن نیست بجز آرامی و هر روزی چند فرسخ طی طریق نمودن حرکت داد در این صورت رفتن تو و اقدام در نجات شاپور را رضایت میدهم و اگر چنین تصادفی روی نداده بود هیچ مانع دیگری نمیتوانست مرا از تصمیمی که گرفتهام باز دارداکنون بگو که در این مسافرت چه میخواهی که با تو بفرستم زهیدا گفت هیچ نمیخواهم هرمیداس گفت این ممکن نیست و بهتر آنکه عدۀ از پهلوانان نامی و دلیران سپاه خود را با تو بفرستم زهیدا گفت مگر من میخواهم بجنک بروم خیر لازم نیست هرمیداس گفت یعنی اسب و ملازمی هم که در راه خدمت را بنماید نمیخواهی زهیدا گفت اسب را میخواهم که وسیله رسیدن من به مقصود است اما ملازم نمیخواهم هرمیداس تعجب نموده و گفت آیا اگر بطور یادگار انگشتتری را بتو تقدیم کنم میپذیری رنگ زهید ابرافروخته شده و گفت از این لطف شما ممنونم اما این انگشت ترا دیگری بمن داده است هرمیداس که داشت رقیب خویش را فراموش میکرد دو مرتبه سخنان زهید ا آنرا بخاطرش آورد بی تابی نموده ولی مصلحت خویش را در تأمل دید و پس از لمحۀ گفت اکنون برای حرکت حاضر هستی زهیدا گفت پس از انجام يك خواهش کوچک هرمیداس گفت آنچه بگویی فوراً انجام مینماید زهیدا گفت نوشته‌ام همیخواهم که در هر موقع شب وقت و بیوقت در موقع صلح و یا جنک بهر شهر و ایالتی بخواهم ورود کنم دروازه بانان از من ممانعت نکنند هرمیداس فوراً قطعۀ پوستی را برداشته حکمی نوشته بز هید ا داد

و زهیدا آن را گرفته پس از مطالعه در بفل گذاشت و بعد گفت اجازه همیخواهم ملازمی که با من هست ازاد باشد که چنانچه برای جستجوی کسی نخواهد در اینجا بماند و یا مراجعت کند ماضی نداشته باشد هرمیداس قطعه پوست دیگری را برداشت گفت اسم آن ملازم چیست زهیدا گفت لیبای هرمیداس دقیقه تأمل نموده بعد گفت آیا این ملازم همان شخصی نیست که بمواقت تو در نجات من کوشید زهیدا گفت آری این همان شخص است هرمیداس برشجاعت و پایداری لیبای آفرین گفته جواز دیگری نوشته بزهدیدا داد آنوقت زهیدا قدمی جلو گذاشته گفت آرزومندم در موقعی تجدید دیدار شود که شاهنشاه ایران از این مخمصه نجات یافته و سپه دشمن منکوب و مغلوب شده باشد و چون از چادر هرمیداس در آمد بی باک را را در آنجا ایستاده دید که هنوز انتظار حکومت هرمیداس را داشت پس بکسره بجادر خویش ورود نموده مدتی با لیبای صحبت کرد و درانحال اسبی که مخصوص سواری هرمیداس بود در جلو چادرش حاضر شده بود مشاهده نمود و او مانند کسی که بگردش و تفریح می رود بر آن سوار شده تاخت کنان از چشمها ناپدید شد و باخود میگفت اکنون بی باک را با انتظار و امید خیال بیهوده اش گذاشته بجائی میروم که او نباشد و باخود می گفت آیا این شیطان مجسم کیست که در هر کجا مانع سعادت و آسایش من است نه اینکه من او را در آن سیاه چال مخوف محبوس نمودم آیا بچه وسیله خود را نجات داد و این قسم خار راه من واقع گردید از این بید باید شمشیر خود را بخون این پلید آلوده نموده خود و جهانی را راحت کنم

فصل بیست و یکم

معجزه

هنوز چند ماه نگذشته بود که مانی نتیجه تخیلات خود را در چندین جلد کتاب تدوین نمود مطلقین و آنهاست که گزارش احوال مانی را نوشته اند فقط معتقد بوده اند که کتابی که مانی در بین بشر گذاشت ارژنگ بود ولی در این قسمت هم خواسته اند نسبت بوی حسادت ورزیده همان قسمی که صفحات تاریخ را برخلاف واقع آلوده با غراض جاهلیت خویش نموده اند سایر آثار و کتب مانی را هم نام نبرده و خواسته اند این مرد مهم را درانظار ملل عالم کوچک جلوه دهند چه که بوی

بغیر از ارژنک بتدوین و جمع آوری چهار جلد کتاب دیگر پرداخته است و دیوان اسرار و کتاب دیوها و کتاب دستور و کتاب گنجینه زنده کردن آثار این شخص فوق العاده بوده است و قتیکه کسی بخواهد بدقت در عقیده وی غور و تأمل کند ملاحظه مینماید که وی عقیده مرکب از مذاهب بودا و موسی و عیسی و زرتشت داشته و از میان این چهار آئین مختلف مذهب نوین خود را وضع نموده است و چنانکه میدانیم وی معتقد بوده است که باید هم حکومت و هم مذهب تمام‌ملل را در آن واحد تغییر دهد و بهمین لحاظ خواسته است که مذاهب مختلف آن عصر را با هم توأم نموده قسمی نماید که تمام ملل آن را بتوانند قبول نمایند و بقایدهای مختلف آنها مذهب نوین او نزدیک باشد

الحاصل چون هانی از تحریر فصول و رسم نقوش کتاب ارژنک و سایر کتب خویش فراغت یافت و مقصد خود را انجام داد مصمم گردید که برای نجات خویش وسیله برانگیزد و از این روی در گوشه از آن محبس شروع نمود که تصویر خویش را نقاشی کند و تعجب در این بود که چند تصویر بر روی هم کشید در هر دفعه قسمی او را میکشید و چون قسمت آخری آن تصویر را با تمام رسانید زندان بان خویش را فریاد زده و او را بطلبید پس از اندکی شخص قوی‌الجثه که ابروانش از کمی دیده‌نمیشد و سبیل‌هایی بس دراز و باریک داشت در حالتیکه شمشیری در کمر داشت وارد محبس گردید هانی لوله پوستی را که قبلاً بففور چین نوشته بود باو داد و گفت این نامه است که باید بدست شاه برسد در این نامه هانی بر حسب قراری که با شاه داده بود بففور چین را برای نشان دادن معجزه دیگر از خود دعوت نموده و در آن ذکر نموده بود که در فردای آن روز اگر چندین فوج هم از دلاوران و پهلوانان را برای حفظ و حراست او در اطراف آن برج بگمارند او از محبس بیرون خواهد آمد ولی برای اتمام حجت و اینکه شاه را بائین نوین و تجدد در زندگانی دعوت کند حاضر است که دفعه دیگری هم معجزه از خود ارائه دهد.

چون آن نامه را بفرستاد ب فکر و اندیشه بس طولانی فروروت و بخاطر آورد که در این مدت مدید چگونه در آن گوشه از همه جا بیخبر مانده سعی و کوششی که در بدست آوردن کلید گنجینه‌معبد ژهوا داشت بهدر رفته و آیا این کلید در دست چه کس افتاده باشد استهزای هرمیداس را و وعده که بشاپور داده بود چون بخاطر آورد چون شیری خشمگین بفرید و بعد بخاطر آورد که غلام باو فایش را در

جنگ شاهزاده بی‌باك گذاشت و آياچه صدماتی که باو روی نداده و هم‌چنین مشوقش زهید را ندیده و اطلاعی از او ندارد پس اشک از چشمانش سرازیر شد و همچون مرغی که بال و پر در آورد و بخواهد طیران کند در صدد افتاد که از آن محبس تنگ و تاریک طیران کند .

مانی در این تخیلات اندر بود که غفلت صدای پائی استماع شد **مانی** بدانست که باید شاه بانجا آید پس برخاسته کوزه آبی را که برای رفع عطش او در آن اطاق گذاشته بودند در کاسه سرنگون نموده از آن آب مقداری بتصویری که بر آن دیوار کشیده بود بپاشید و سپس پشت خود را بر دیوار آن محبس تکیه داد و منتظر ورود شاه شد پس از لمحّه مشاهده نمود که زندان بان سراسیمه بمحبس او وارد شده گفت اکنون شاه شخصاً بانجا میاید **مانی** تبسمی نمود و پرسید آیا شاه تنها مییابد (و مقصودش این بود که بداند آیا فیروز هم با شاه آمده است) زندان بان با سر اشاره نموده که آری تنها است در اینوقت شاه وارد گشت و منتظر بود سختی و زحمت زندان **مانی** را از استقامت و استبداد رائی که در بی‌اعتنائی در احترامات او بخرج میداد تغییر داده باشد اما برخلاف آنقسم نبود چه چون چشم **مانی** بشاه افتاد گفت شاه! اکنون باین زندان بان امر دهید مرا در اطاق دیگری محبوس کند و بعد چون باین محبس بیایید مرا در اینجا خواهید دید شاه بزندان بان اشاره نمود و خود و زندان بان **مانی** را در اطاق دیگری محبوس نموده زندان بان را بر در آن اطاق بمراقبت از **مانی** قرارداد و خود بمحبس **مانی** آمد چون بانتهای آن اطاق نگرست **مانی** را مشاهده نمود که باو تبسم مینماید قدمی جلو گذاشت که بدقت از آنچه مشاهده مینماید یقین حاصل کند ولی آنچه او نزدیک میرفت آن شبیه محومیشد تا جائیکه بهیچوجه اثری از آن باقی نماند شاه متحیر بود و با خود میگفت این شخص فوق العاده آياچه قدرتی در اینجا بکار برده و با بهت و وحیرت زیاد از آن محبس درآمده از زندان بان پرسید آیا این محبوس از این محل قدمی بخارج گذاشت زندان بان گفت خیر پس امر داد که درازا بگشاید و **مانی** را مشاهده نمود که با بی‌اعتنائی در گوشه نشسته است و چون شاه را بدید گفت گمان میکنم آنچه مشاهده نمودید کافی نبوده است اکنون باز مراجعت کنید بهمان محبس شاه مجدداً بمحبس **مانی** مراجعت نمود و تمجب نمود که در همان نقطه اولی **مانی** در حالتیکه دو دست خود را باسمان بلند نموده بود مشاهده میگشت در این دفعه شبهه برای او باقی نماند

که مانی کسی است که با سایر مردم فرق دارد و در این وجود ذقیمت و دایمی است که در کمتر کسی بوده و هست و چون در این دفعه شاه بمانی وارد گشت هانی در مقابلش بایستاد و گفت هان چه دیدید آیا معتقد شدید آنکسی که در همه جا میتواند باشد از میان این لانه تنگ و تاریکی هم که در آن حبشش نموده اند میتواند خود را نجات دهد شاه گفت آری تو قدر بر همه کار هستی چه کمتر ساحری همچون تو دیده شده است مانی گفت نمی بینی این اعمال من چنانکه سابقاً هم گفته ام نه سحر است و نه جادو بلکه اینها معجزه علم و فضیلت است و اکنون بر تو بیان میکنم که سبب ظاهر شدن من بر شاه در آن محبس چه بود و چنین گفت من روغنی تعبیه نموده ام که با آن روغن هر نقش و تصویری را که انسان بکشد تا مادامیکه بان آب ترسد باقی است و ممکن است با این رنگ و این روغن چندین تصویر را بر روی هم نقاشی کنیم و چون بان تصویر آب برسد طبقات نقاشی که بروی یکدیگر کشیده ایم یکی یکی جزو هوا شده محو میشود

من سه دفعه تصویر خود را در این دیوار محبس با همان روغنی که خودم تعبیه نموده ام در سه طبقه بنوعیکه هر کدام را بوضعی مخصوص با حرکتی که در آن تغییر و تبدیل ملاحظه میشد کشیده بودم و چون زندان بان آمد مقداری آب بروی تصویر اولی پاشیدم و بعد میدانستم که بتدریج آن طبقات نقاشی جزو هوا خواهد شد این بود اساس این معجزه و الا اگر کسی بگوید ممکن است یکی از بنی نوع بشر کاری بکند که خودش نداند چه میکند و فقط قوه آسمانی او را آلت بی اراده آن کار قرار داده است و نام این کار را معجزه بگذارد دروغ گفته است و همه آنها که کار هانی خارق العاده داشته اند و اعمالی بروز داده اند که بنظر دیگران غریب آمده آن کارشان کاری نبوده که دیگری نتواند انجام دهد منتهی علم در کار است و غیر از این گونه معجزات اگر شخصی بعنوان دیگر باسم جادو و سحر کار هانی کند تمام آنها از حقیقت دور است و من این قبیل امور را محترم میدارم فقط بقصد ترویج صنایع و جست و خیزهاییکه نوع بشر باید بتجدد و سعادت ابدی بر دارد و الا در مذاهب و عقیده نژدین من توسل باین گونه مطالب برای فریب و گول زدن خلایق گناه کبیره است

اما از آنجائیکه نوع بشر پیوسته طالب مجهول مطلق است و همیشه در عقب اوها و تخیلات بیهوده و وعده و نوید های بی اساس است من یقین دارم که این

مطالب ساده و بی آرایش من کمتر اثر خود را می بخشد شاه چون بر اصل قضیه مطلع گردید از عقیده که دقیقه قبل نسبت به مانی حاصل نموده بود منصرف شده گفت تو بمن نوشته بودی که اگر صدها از دلاوران و جنگجویان را بمراقبت تو بگمارم تو تا فردا از این محبس بخارج خواهی رفت و اکنون برای آنکه یک بار دیگر هم قدرت علم و فضیلت خویش را نشان دهی من الحاحه امر مینمایم عده از سپاهیان در اطراف این محبس از تو مراقبت کنند تا اینکه بدانم قدرت تو تا چه حد و اندازه است و سپس بخارج شتافته امر داد دوست نفر از سپاهیان در اطراف آن عمارت و برج مشغول کشیک باشند و اگر مانی قدمی از آن محبس بخارج گذارد او را قطعه قطعه نموده زنده اش نگذارند این حکم سخت مانی را با عجله و شتابی که داشت مبهوت نمود و از اینکه نتوانست بحقیقت و راستی شاه را از جهل و جهالت باز دارد سخت متأسف بود الحاح حاصل مانی را در همان برج مخصوص جای دادند و در اطرافش سپاهیان با کمال دقت مراقبت مینمودند ولی او کسی نبود که از آنچه بان مصمم شده است منصرف شود پس بدرو دیوار آن محبس شروع نمود که بدقت تماشا کند و وسیله برای نجات خویش بدست آورد بناگاه نظرش را دریچه که برای روشنائی آن محبس گذاشته بودند جلب نمود و بیست و خیز آن را بگشود اما ملاحظه نمود که در عقب آن در با آهن هائی بس کلفت آن دریچه را شبکه نموده اند و در فکر بود که اگر آن شبکه ها را در هم شکند و خود را از برج پرتاب کند چه خواهد شد اما بخاطر آورد که در پائین برج عده از سپاهیان مواظب او هستند و بر فرض خود را پرتاب کند از چنگ آنها چگونه میتواند نجات یابد و چون این خیالات را نمود از فرار از طرف آن دریچه منصرف گردید و باین فکر افتاد که چون زندان بان بیاید او را گرفته در آن محبس محبوسش کند و بعد خویش را بان عده سپاهی زده پس از جنگی سخت خود را از میان آنها خارج کند اما بخاطر آورد که او تنهاست و بر فرض هم که چنین بنماید دنباله این امر مشکل می شود چه از اطراف کمک زیادی بسپاهیان رسیده بالاخره او باید در مقابل چندین صد هزار جنگی مقاومت کند بناگاه از میان آن دریچه سنگریزه که در اطرافش قطعه پوستی بسته بودند بمیان آن محبس افتاد مانی آن سنگ را بر داشته با حیرت تمام آن پوست را از آن سنگ باز نمود و برویش چنین نوشته بود « چندین روز است که برای آزادی تو در کوشش و وسیله برای ورود باین

برج پیدا نمیکنم و امروز تعجب میکنم که چه باعث شده است که این دریچه گشوده شده است اگر مایل هستید که خود را از این برج نجات دهید وسیله بر انگیزید که من در نزد شما باشم « **لیای** » مانی از این تصادف عجیب و غریب بحیرت فرو رفته بود و با خود می گفت آیا **لیای** چه شده که باینجا آمده است و آیا از کجا دانسته است که مرا در اینجا محبوس نموده اند در هر حال خوب موقعی رسید اکنون اول باید کوشش کنم که از این محل تنگ و تاریک خود را خلاص نموده بعد بتحقیق احوال زهییدا و او پردازم پس بروی قطعه پوستی نوشت « معلوم می شود در این قسمت از برج سپاهیان نیستند که نتوانسته بامن مکاتبه نمائی و اکنون اگر اینطور است بنویس که ارتفاع برج چقدر است چه اگر زیاد مرتفع نباشد در همین شب خود را از اینجا بیائین میرسانم » سپس آن پوست را بهمان قطعه سنگ بسته از همان دریچه بیائین پرتاب نموده و در انتظار جواب بود و چون زندان بان برای او آب و نان آورد آنها را گرفته در گوشه گذاشت چه بیشتر میل و سعی او در نجات از آن محبس بود بناگاه قطعه سنگی دیگر مجدداً در وسط آن محبس افتاد **لیای** نوشته بود ارتفاع این برج بالغ به پنجاه درع است در یائین برج این قسمتی که من هستم رود خانه عظیمی میگردد و اکنون من زورقی تهیه نموده ام که بوسیله آن ترا نجات دهم .

مانی موقع را از دست نداد و فکر کرد که تا پاسی از شب باید مشغول شکستن شبکه ها باشد و این خود مدتی وقت میخواهد بهتر آنکه شروع بکار نماید پس بیک حرکت و جست و خیز خود را بان شبکه رسانیده یک دست خود را بمیل از شبکه وصل نمود و با دست دیگر شروع کرد بکشیدن میله دیگر آن شبکه و آن میله ضخیم قدری جلو آمد اما دیگر تغییری در آن حاصل نشد سپس **مانی** دو دست خود را بهمان میله انداخته دو پای خویش را نیز سخت بدیوار چسباند و شروع بزور آزمائی نمود عرق از سرو روی او می چکید با زوان او از فشاری که بانها میرسد صدا میکرد و میله آهنی نیز خیلی بکندی پیش می آمد و بالاخره توانست یکی از میله های آن شبکه را در آرد و در حالتیکه آن میله را در دست داشت بزیر آمد و آن را حرکت داده و با خود میگفت آری این میله باندازه وزن این زندان بان میباشد و اکنون با این میله هم ممکن است با این آقایانیکه مامور مراقبت من هستند جنگید

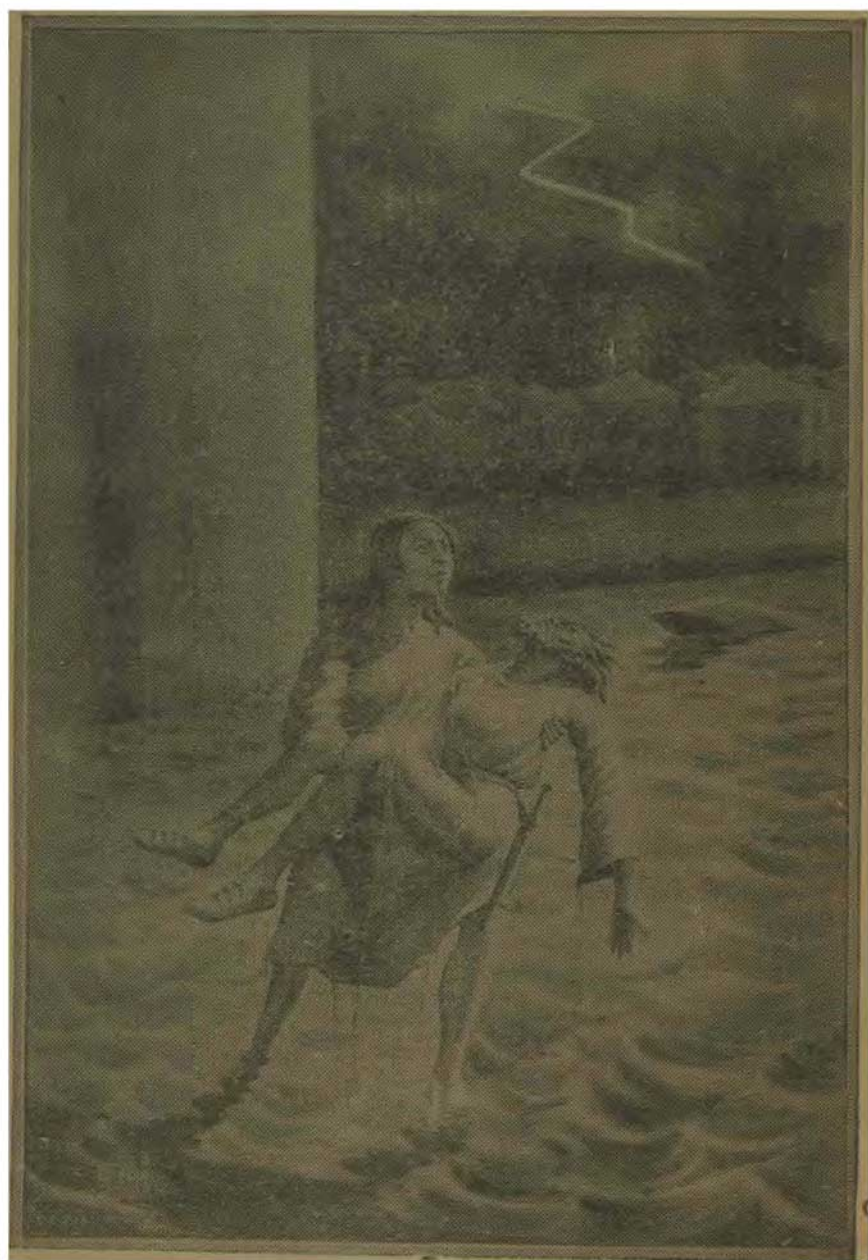
فصل بیست و دوم

نجات

از قضایای روزگار در آن شبی که **مانی** در تهیه فرار بود طوفانی سخت موحش شروع شد و آب رود خانه هم که **لیبای** با زورق خویش در آن انتظار **مانی** را میکشید زیاد شده بنوعیکه گاهی آن زورق را امواج رودخانه بلندنموده بهر طرفی پرتاب میکرد درختان کهن در این شب از جای کنده شده و بهر طرفی پرتاب میگردد ساکنین خانبالغ از صدای رعد و برق متوحش شده باصنام و بت های خویش متوسل شده و از آنها رفع آن بلا را همی خواستند **مانی** با فراغت خاطر مشغول خوردن غذا شد و چون از صرف شام فراغت یافت گامی بجلو در محبس که از خارج مقل بود برداشت و گوش فرا داد صدای طوفان و رعد و برق بقدری بود که صدائی مسموع نمیشد پس بجلو آن دریچه آمد و همان میله آهنی را اهرم نموده در این دفعه باسانی سایر میلهای کلفت آن دریچه را یکی یکی در آورد و بیک جست و خیز خود را براه رو آن دریچه کشانید و با دقتی تمام بخارج نظر افکند آسمان را تیره و تاریک در آن تاریکی چیزی دیده نمیشد فقط گاه گاهی که برقی می جهید و بعد نعره رعدی استماع میشد از پرتو آن برق آن شهر وسیع را مشاهده میکرد که گرفتار طوفان شده و قیامتی بر پا میباشد و نیز چون بیابان آن برج نظر افکند زورقی بنظرش آمد که **لیبای** در آن نشسته و با امواج رودخانه در کشمکش است سپس با دقت تمام ارتفاع آن برج را بنظر آورد و آن کار را بسی مشکل یافت و نزدیک بود که از آتخیال منصرف شود اما بخاطر آورد که او گفته است تا فردا از آن محبس بخارج می رود و گفتار او نباید تغییری حاصل کند پس با خود گفت یا از اینجا خود را بیابان پرت نموده از این محبس نجات می یابم و یا هلاک می شوم و اگر هلاک شدم **لیبای** نفس مرا در همین زورقی که در این پائین گذاشته و انتظار مرا می کشد نهاده بجائی میرسد که تنها باشد پس بر سر نفس من بسیار گریسته بعد باداب خدا پرستان مرادر گوشه دفن میکنند و بر سر آن قبر مینویسند «مانی پسر اوتاک» و چون از این کار فراغت یابد بنزد زهییدا شتافته او را از احوال و سرانجام کار من مطلع نموده او و پدرم

گریبان چاک زده بر احوال من متأسف خواهند بود در ضمن آنکه باین خیالات موخس مشغول بود غفلتة برقی جهید و نظر **هانی** بپائین آن برج افتاد و زورق **لیبای** را مشاهده نمود که در مقابل امواج پر تلاطم آن رود خانه تاب مقاومت نیاورده و وارونه شده است و **لیبای** را نیز مشاهده نمود که در آغوش امواج بهر طرفی پرتاب میشود دیگر فکری برایش باقی نماند نظری باسماں نموده گفت ای مظهر روشنائی! **هانی** باید برای راهنمایی بشر بعدالت و پرهیزگاری مدتی دیگر در این عالم باقی باشد و اکنون خود را بتو واگذار نموده از تو امید نجات دارد

ای آفریننده جهان من بزندگانی خود چندان علاقمند نیستم اما بزندگانی این کسیکه خود را برای نجات من اینقسم بمعرض فنا و نیستی افکنده ملاقمدم و اکنون نه برای نجات خویش بلکه برای نجات این شخصی که این گونه در این گرداب طوفان و امواج نزدیک است هلاک شود خود را از اینجا بپائین میافکنم پس دودست خود را بجلو آن دریچه گذاشته یکدفعه دستهای خود را باز نمود در این حال برق دیگری بچید **هانی** در میان زمین و آسماں بود و چنانچه کسی میتواند در آن موقع او را ببیند موی برتش راست میایستاد اما **هانی** بمهارت مخصوصی قسمی که تمام بدنش از بالا تا پائین آن برج متصل بان برج بود بزیر آمد و طولی نکشید که خود را در میان امواج رودخانه مشاهده کرد پس در همان حال دست و پای خویش را امتحان نموده یقین نمود که صدمه ندیده آنوقت بصدای خود قوت داده فریاد زد **لیبای!** و دمی گوش داده بجز صدای امواج آب صدائی نشنید و یقین حاصل نمود که آب زورق را بجلو برده و **لیبای** هم با زورق رفته است پس شروع نمود بشنا نمودن و سیاهی مختصری در جلو نظرش آمد فریاد زد **لیبای** هر کجا هستی خود را نگهداری نما اکنون من بامدادت میرسم اما مشاهده نمود که آن سیاهی دمی بمق رودخانه فرورفته پس از لمحّه از محل دیگری ظاهر میشود و یقین حاصل نمود که ضعف و هراس علت سستی قوای **لیبای** شده و او دیگر نمیتواند خود را حفظ کند و از اینجهت آب او را بهر طرف میکشاند پس خود را بجلو او انداخت و با کمال دقت منتظر در آمدن **لیبای** گشت بناگه در مقابل خویش **لیبای** را مشاهده نمود که سر از آب در آورده و فریادی ازدل کشید که آه! هلاک شدم! **هانی** بفوریت او را گرفته گفت نینی **هانی** نمیگذارد تو هلاک شوی و خود را بکلی بمن تسلیم نما **لیبای** دیگر قوه و قدرت و توانائی نداشت و همچون مرده در آغوش **هانی**



در میان آن امواج بطرف ساحل پیش میامد عرض آن رودخانه چندان نبود و علت تاخیر جلو آمدن مانی تاریکی بود و فقط چراغ هدایت آنان همان برقه‌های پی‌درپی بود که در هوا میدرخشید **مانی** در میان آنها راست ایستاده و ساحل را در نظر می‌آورد و بعد بهمان طرف نزدیک میشد بالاخره ساحل نمودار شد و **مانی لیبای** را بروی زمین گذارد و در کنار او بنشست و شروع نمود که او را امتحان کند ولی قلبش بطور نظم و ترتیب میزد و بتدریج احوال او بهتر میشد طولی نکشید که برخاسته بنشست و چون **مانی** را در کنار خویش مشاهده کرد شروع بگریستن نموده او را در آغوش گرفت و همی گفت ای **مانی** من چندان از مرگ نگرانی نداشتم چه مرگ قسمت و نصیب عموم است اما همینترسیدم که پیغام **زهیدا** را نتوانم بتو برسانم و دقعه دیگری ترا نتوانم ببینم و چون این مطلب بخاطرم می‌آمد از مردن بیزار میشدم و سخت آنرا گران میدیدم **مانی** چون نام **زهیدا** را شنید تکانی سخت خورده گفت چطور مگر او کجاست و چه پیغامی داده است آنوقت **لیبای** شروع نمود که گذارش احوال خود و **زهیدا** را از موقعیکه دوچار شاهزاده **بی‌باک** شده بود تا نجات خویش از سیاه چال و آمدن بچین بجهت **مانی** بیان کند و هرچه او بیشتر از قدرت و توانائی **زهیدا** نقل مینمود. قدر و منزلت **زهیدا** در نزد **مانی** افزون میگشت و همینکه **مانی** مطلع گردید که **زهیدا** هم باردوی **هرمیداس** بچین آمده است دیگر تاب و مقاومت نیاورده فریادزد آیا اکنون اودرچین است اگر **زهیدا** در اینجا است باهم بنزد او برویم **لیبای** گفت خیر اودر چین نیست چه پس از آنکه اوشبانه از اردوی **هرمیداس** بسراغ تو باین شهر آمد و **هرمیداس** را گرفتار جینی‌ها دید بقسمی که او را میخواستند بسوزانند از تعقیب خیال خویش منصرف شده و میخواست برای نجات **هرمیداس** کوشش بنماید و متحیر بود که چه اقدامی بنماید در اینوقت من که از او مراقبت مینمودم خود را باو شناسانیدم و برای و اتفاق او به آن گروه حمله بردیم و بالاخره **هرمیداس** را نجات دادیم و چون از این شهر بخارج شتافتیم **هرمیداس** اصرار و ابرام برای شناسائی اونمود و او خواهش کرد که **هرمیداس** از این تحقیق صرف نظر کند. چه همی اندیشید که شاید **هرمیداس** بداند اوزنی است و در لباس مردان است و بالاخره او هم از این اصرار صرف نظر کرد ولی در همان روز شاهزاده **بی‌باک** که حامل نامه از طرف بانوی بانوان بود باردوی ما وارد شده ما را بشناخت و از دیدار **زهیدا** همچون مجسمه بی‌روح بود **هرمیداس** که منتظر رسیدن قاصد بود

از توقف بی‌باك در جلو چادر زهیدا متعجب شده خود را بنزد او رسانید و علت توقف او را جوب شد بی‌باك بادعای آنکه زهیدا زن رسمی او است شکایت کرد هرמידاس که منتظر چنین تحقیق و تفتیشی بود موقع را مفتمم شمرده شروع بتحقیقات نموده و زهیدا را بخواست و با او بسی صحبت داشته و بالاخره زهیدا بنزد من آمده وگفت شاپور را والرین اسیر نموده و من متمهد شده‌ام که او را نجات دهم و اکنون میروم بایران و تو باید مانی را در هرکجا باشد یافته از احوال من او را مطلع ساخته بگوئی من زندگانی تو و خود را باین امر بزرگ یعنی نجات دادن شاپور خریدم و البته میدانی که اقدام در این امر مهم کار آسانی نیست و من از مشقات روزگار سیر شدم و اکنون تو اگر مرا دوست داری بایران مراجعت نموده و در آخرین ساعات زندگانی من دیدار آخرین را با یگدیگر بنمائیم و الا در همین مسافت دور باتو ای مانی وداع میکنم

فصل بیست و سوم

چگونه خرسهای تنبل را میرقصانند

چنانکه سابقاً گفته شد سپاه والرین همچون سیلی که بهیچ چیز ابقا ننماید بتسخیر ممالک و ایالات ایران پرداخته از نهب و غارت فروگذار نمی‌نمودند و بالاخره چون بنزدیک شهر جندی‌شاپور برسیدند از حصن و قلاع محکم جندی‌شاپور اطلاع حاصل نموده و لشکریان ایران نظر بانکه عده آنها کم بود ناگزیر شدند که بقلاع محکم آن شهر متحصن شده و فقط از سپاه والرین دفاع نمایند .

این شهر هم از آبادانی های شاپور بود و از آنجائیکه بتازگی آباد شده بود بخوبی ممکن بود متحصنین مدت مدیدی بتوانند سپاه والرین را از جلورفتن مانع شوند ،

والرین که بسجله و شتاب جلو می‌آید چون بوضع استحکامات جندی‌شاپور مطلع گردید ناگزیر شد که آن قلمه محکم را محاصره نموده و اگر هم طول این محاصره بچندین ماه بینجامد آن کار را بانجام رساند بنا براین امر داد که در اطراف آن شهرخیمه و خرگاه بسیاری زده و وصول خوراک را باهل شهر مانع شوند چه مشارالیه

اندیشیده بود که فشار و قحط و غلا ساکنین آنشهر را به تسلیم راضی کند و نخست خواست بلکه بطور ملایمت و نرمی مقصد خود را پیش برد و از اینجهت چند نفر از اشخاص مجرب و کار آزموده تعیین نموده که داخل در شهر شده اهالی را بتسلیم شدن ترغیب و تحریص نمایند اما اهالی اظهار نمودند که بیک شرط شهر را تسلیم مینمائیم که شاپور را والرین از قید آزاد نموده و اجازه دهد که باین شهر ورود نماید و بعد از رفتن شاپور بمداین ممانعتی ننموده بگذارند که بسرکشی سپاهیانش پردازد ولی فرستادگان والرین اظهار داشتند که این مطلب از محالات است و خواستند که بوسیله مال هنگفت و وعده و نویدهای بسیار سران و سرکردگان و بزرگان ایرانی را فریب دهند اما ایرانیها بمقصد آنها پی برده تمام مطالب آنها را در تسلیم شهر رد نموده و گفتند ما حاضریم از قحطی و مجاعه تمام سخت ترین وضعی جان دهیم و شهر را تسلیم ننمائیم و چون فرستادگان والرین مراجعت نموده و اظهارات اهالی شهر را بیان نمودند والرین قسم خورد که اهالی آن شهر را قتل عام نماید و از این رو با کمال سختی و شدت مصمم گشت در محاصره جندی شاپور مداومت نماید مدتی از طول محاصره جندی شاپور بگذشت و ساکنین با وفای شهر مزبور با قحطی و غلائی که در آن شهر روی داده بود خودداری نموده و با کمال استقامت و پایداری بطول محاصره و کثرت سپاه والرین اعتنائی نینمودند و بتدریج سرکردگان و سپاهیان والرین هم بتنگ آمدند بقسمی که از گوشه و کنار آن سپاه عدّه از سپاهیان ناراضی شروع بشکایت نمودند والرین که منتظر وسیله برای ترصیه خاطر آنان بود یکی از اعیاد مذهبی خود را برای عیش و کامرانی سپاهیان خویش تعیین نموده و امر داد قبلا بتهیه و تدارک لوازم آن جشن با مخارج زیادی پردازند و از این رو از اطراف شتران بسیاری را از خمره های شراب بار نموده باردوی والرین حمل کردند و هر آنچه در آن اطراف نوازنده و مطربان معروف شناخته میشد اعم از رومی و ایرانی تمام را در آن روز برای نوازندگی دعوت نموده و در حقیقت در آن صحرائی که پراز لاله و ریحان بود والرین میخواست داد عیش و عشرت را سپاهیانش بدهند و چنانکه گفتیم مشارالیه دو مقصود را در نظر گرفته بود مقصود اولی رفع خستگی و افسردگی سپاهیانش بود و مقصود دومی آن بود که با اهالی جندی شاپور بجهانند که شما در قحطی و سختی بسر برده و بخوردن گوشت اطفال و چهارپایان خویش گذران میکنید و سپاه من در این صحرای آزاد در عیش و عشرت اند



نسیم بهاری میوزید درختان تازه قبای زمردین میپوشیدند و از نودر سال جدید در مرحله دیگری از مراحل نشو و نمای خود قدم مینهادند بلبلها بفریاد و فغان آمده از عشق گلها فریادها میزدند آب چشمه ها و انهار افزون شده در هر گوشه و کناری از خارج شهر جندی شاپور صدای آب و آبشارها با وزش نسیمهای معتدل آرام بهاری توأم شده در ظاهر برای تفریح و عیش و عشرت سپاهیان رومی نعمتی آسمانی بود ولی در باطن تو گوئی بر احوال ساکنین جندی شاپور متأسف و گریان بودند آری کسی را که پیشامد حوادث روزگار خسته و ناتوانش ساخته هر منظره دلکشا یا هر آهنگ روح بخشی را چنین فرض مینماید که با او گریان است و آنکه دولت و نعمت باو روی آورده فرض میکند که تمام عالم بموافقت او میخندد و این هر دو از روزگار و آسمان شاکمی یا شاکرند و حال آنکه « چرخ از تو هزار بار بیچاره تر است » و این اغراق نیست اگر ما بگوئیم که سپاه والرین در میان گلها و ریاحین و چمنهای سبز و خرم غلتیده از باده ناب سر مست غرور و خودپرستی بودند و بدون آنکه از احوال ساکنین جندی شاپور مطلع باشند که از نداشتن آب و نان و خوراک فریادشان هر سنگدلی را متأثر میدارد چنانکه گفتیم در این روز دسته های مطربانی که دعوت شده بودند باین اردو وارد شده و هر دسته را کارپردازان والرین در میان سپاهیان قسمت نموده و با چندین خمر و شراب و مقداری آذوقه آنها را آزاد مینمودند که در آن روز در هر گوشه از آن صحرا بخواهند داد عیش و عشرت را داده جبران خستگی هارا بنمایند در موقی که دسته های مختلف مطربان وارد سپاه رومیان میشدند یک دسته مطرب و نوازنده عجیب و غریبی که اسباب طرب آنها دایره و زنگ و کمانچه بود بانجا ورود نمودند و این دسته بقدری مضحك و مسخره بودند که هر کس یکدفعه آنها را میدید از خود بیخود شده خنده اش میگرفت چه ده نفر آنها مردهائی بودند که تماماً ریشه های بلندی گذارده و حوهای ژولیده داشتند و هر کدام درازگوشی را سوار شده بقسمی که پاهای بلند آنها گاهی بزمین کشیده میشد در میان این عده بجز دختری در لباس بادیه نشینی دیگر از طایفه نسوان کسی نبود و جاهت و دلربائی این دختر جعدی بود که چون کارپردازان شاپور ویرا بدیدند همه متفقاً فریاد آفرین آفرین بلند کردند پیر مرد بطوری که بسی مضحك مینمود رئیس این دسته بود و چون بنزدیک سپاهیان برسید بهمراهان خویش امرداد پیاده شوند و چند نفر از کار پردازان والرین آنها را امردادند که داخل اردو

شوند آن پیر فریاد زد که ما برای حضور در این جشن چندین هفته است از خانه و زندگانی خود دست کشیده و تا اینجا بسی رنج و صدمه دیده‌ایم و اکنون همیخواهیم که مزد و اجر ما را قبلاً تعیین کنید یکی از کارپردازان کیسهٔ پراز دینار در جلوان پیر انداخته و گفت اکنون بگو این دختری که با تو است رقصیده و خودتان هر سازی که دارید بنوازید تا شمارا در هر دسته که لیاقت آن دسته را داشته باشید راهنمایی کنیم پیر از خورجین خویش دایرهٔ را که در اطرافش زنک‌هایی آویخته بودند درآورده و اشارهٔ سایرین نموده آنها هم آلات طرب و موسیقی خود را حاضر نمودند و پیر خودش با شکم پیش آمده و سینه گرفته و ریش بلند و کلاهی که بار تقاع یک ذرع در سر داشت در میان آن دسته شروع برقصیدن و نواختن دایره نمود و سایرین نیز با او موافقت کردند کار پردازان که منتظر رقصیدن و کشیدن کمانچه آن دختر بادیه نشین بودند اظهار داشتند که آن دختر هم رقصیده و هم کمانچه بکشد پیر گفت این دختر از دستهٔ مانیت و داستانی تأثر آمیز دارد چندین سال قبل پدرش را که کدخدای مزرعهٔ بوده است شاپور بنا حق گشته و چون شنیده است که شاپور اسیر قهر و عدالت و الیرین گشته بموافقت دستهٔ ما باینجا آمده است که در جلو شاپور از گرفتاری او اظهار سرور و خوشحالی کند آن دختر که در گوشهٔ ایستاده بود با لهجه عجیب و غریب بادیه نشینان شروع بخندیدن نموده و کمانچه را گرفته و باهنگی که کمتر کسی شنیده بود شروع بکشیدن کمانچه نمود و با مهارت مخصوصی حاضران را بترقص و فریاد و فغان درآورد چه که آهنگ آواز و کمانچه او با هم توأم شده و چنان داد مهارت و زبردستی را در کمانچه زدن و خوندن بداد که بعضی از حاضران چون مجسمه‌های بی روح مبهوت مانده و بعضی بروی زمین افتاده و قدرت سخن گفتنشان سلب شده و پیوسته بادست اشاره مینمودند که دست از کمانچه برنداشته و دفعهٔ دیگری نیز آنها را از صدای خویش محضوظ نماید بتمریج اطراف این دسته را جمعیت کثیری احاطه نموده و بازار سایر مطربان از روحی که دانت افتاد **والیرین** که به اسب خویش نشسته و بهر گوشه و کناری از آن صحرا گردش مینمود غفلهٔ گذرش بطرف این دسته افتاد و چون دختر بادیه نشین را بدید و آواز و اهنگ صدای جان‌فزای کمانچه‌اش را بشنید مبهوت ماند و امر داد که آن دسته نوازنده را بجادر مخصوصش بپرند اطرافیان و کار پردازان از این عطف توجه شاهانه بان دسته بسی غبطه خورده و آن دختر را از این سعادت تبریک‌ها گفتند و بالاخره برانگامی ملازمان مخصوص **والیرین** دستهٔ بادیه نشین بجانب جادر مخصوص شاه رویان گشتند

این دختر بزرگ زین زهیدا بود که از چین بجه و شتاب خود را بدیر
 منسا بنزد باباشمعون رسانیده و بوسیله زاهدان آن دیر و کمک باباشمعون شروع
 نمودند که از وضعیت سیاه رومیان و والیرین تحقیقاتی بعمل آورند و چون بگرفتن
 جشن و عید رومیان اطلاع حاصل نمودند زهیدا نقشه برای نجات شاپور طرح نمود
 و باباشمعون پیشنهاد نمود نقشه زهیدا این بود که او و باباشمعون و سایر زاهدان
 در لباس مطربان در آمده باتفاق باردوی رومیان رفته و در آنجا بهر وسیله که ممکن
 باشد در نجات شاهنشاه ایران اقدام نمایند اما باباشمعون از اقدام در این کار استنکاف
 نموده و گفت شایسته پیری زاهد همچون من و سایر مرتاضین این دیر مطربی نیست
 وانگهی اگر من چنین کاری راضی شدم سایرین راضی نخواهند شد زهیدا از
 استنکاف باباشمعون سخت بر افشته گفت من تصور نمیکنم که در مقام چنین اقدام
 مهمی کسی بتواند حقکشی نموده این اقدام را حمل به امور غیر شایسته جلوه دهد این
 امر کار کوچکی نیست ما میخواستیم شاهنشاه ایران را از حبس و شکنجه نجات دهیم
 ما میخواستیم حیات و استقلال ایران را که اکنون رو بظنا و اضمحلال میرود حفظ نموده
 آب های رفته را بجوی بگردانیم و بر عکس نام مادر تاریخ با احترام ضبط خواهد شد
 و سالهای سال بخیر و نیکی ایرانیان از ما یاد میکنند وانگهی اگر جنبه مذهبی
 را هم ما در نظر آریم باید بدون تردید باور داشته باشیم که اگر رومیان موفق بفتح
 ایران بشوند دیگر از آتشگده ها و معابد و مذهب زردشت اثری باقی نخواهد ماند
 باباشمعون گفت در اینصورت من سایر مرتاضین را باینجا دعوت نموده و با آنها در
 این خصوص صحبت میکنم و اگر راضی باشند در این کار با تو موافقت خواهم کرد
 پس فریاد زد و زاهدی را بطلبید و امر داد تمام زاهدان را اخطار کند که در اطاق
 او جمع شوند طولی نکشید که زاهدان با هیاهو عجب و غریب وارد آن اطاق شده
 و هر کدام در گوشه نشسته و گمان مینمودند که شاید از طرف موبدان موبد ادعیه
 مخصوصی بنزد پیر فرستاده شده و او اکنون میخواهد آن را در بین آنها متداول سازد
 اما پیر بدون مقدمه نقشه را که زهیدا طرح نموده بود بیان نمود و گفت وظیفه مذهبی
 و عقیده خدا پرستی بما چنین حکم مینماید^۱ که در خلاصی شاهنشاه ایران دامن همت
 بکمر زده و آنچه این دختر دستور میدهد رفتار کنیم آنگاه اندیشه زهیدا را برای
 آنان شرح داد سخنان پیر باعث شد که پوزدهای آن زاهدان بزیر افتاده و بوضع
 عجیب و غریبی بیکدیگر نظر نموده و هر کدام دستی بریش میکشیدند پیر خواست

آخرین خربه خود را نیز بکار ببرد و گفت ای برادران دینی ! اگر نجات ورستگاری خود را در آخرت میخواهید باید بدون تردید این حکم مرا بپذیرید و اکنون من اگر بتنهائی هم باشد برای انجام این امر مصمم هستم زاهدان چون رئیس خود را مصمم دیدند تنبوا و امر او در دادند که مطرب شده و در لباس بادیه نشینان درآیند و در ضمن اظهار نمودند که ما از مطربی و نوازندگی اطلاعی نداریم پیر هم که در حقیقت همچنان که از سایر علوم بی بهره بود از اینکه بدون مطالعه تسلیم عقیده زهیدها شده است مانند خری که در گل بماند از جوش و خروش افتاده ساکت ماند زهیدها که باطناً قلبش از این حصول توفیق می طپید تبسمی نمود گفت این امر چندن مهم نیست و من بخوبی از این صنعت مطلعم و شما را چند روزه میآموزم پیر گفت اما چند روز دیگر بیشتر تا جشن معهود باقی نمانده و اگر ما بخواهیم در این جا مشق مطربی بنمائیم موقع از دست میروود زهیدها گفت ممکن است که این مشق را در ضمن مسافرت بنمائید همگی قبول نموده پس بر حسب دستور پیر زاهدان بمزرعه منسا بخانه‌های رارعین رفته هر کدام چهار پائی و دایره یازنگی گرفته حاضر برای حرکت شدند زهیدها نیز فوریت بمزرعه پدر خویش رفته کمانچه را که اینس و مونس اوقت تنهائی ایام شباب او بود برداشته بدیر منسا مراجعت نمود این دسته مطرب عجیب و غریب نظر باینکه موقع گذشته بود و تنبلی باباشمعون مانع از حرکت آنان گردید از عزیمت در آن شب منصرف شده قرار را بر آن گذاشتند که روز بعد علی الطلیعه بجانب اردوی رومیان مسافرت نمایند زهیدها موقع را از دست نداده اصرار نمود که زاهدان در آن شب بمشق مطربی پردازند و خواهی نخواهی درهای دیر را بسته و در همان محلی که روزها مشغول قرائت اوستا بودند حلقه زده زهیدها دایره بدست گرفته شروع بنواختن نموده و می گفت اگر این اهنگ را بخواهیم بزیم بابک دست سه دهمه باید ضرب تلنگ زده با دست دیگر دو دهمه بروی این آلت با تمام انگشتان میزیم زاهدان که متفقاً مشغول مشق بودند هیاهوی عجیب و غریبی راه انداخته و در حقیقت اگر در آن شب کسی برای عبادت بان دیر می آمد مبهوت مانده و از خنده روده بر میشد چه بعد زاهدان چهار پایانی در آن دیر خود سرانه در حرکت بودند و در جائی دیگر آن هیاکل عجیب و غریب بارشهای بلند و موهای ژولیده بتعلیم مطربی مشغول گشته و از خود حرکاتی ناموزون در میاوردند و زهیدها گاهی از آنوضع مضحك خنده اش میگرفت ولی خود داری نموده و در دل میگفت این قسم خرسهای تنبل را میرقصانند . خلاصه صبح علی الطلیعه بجانب اردوی رومیان حرکت نمودند و چنانکه میدانیم در موقعی بسپاه والرین رسیدند که جشن شروع شده بود

فصل بیست و چهارم

* والرین *

والرین که در آن روز مست باده ناب بود و از مستی سر از پا نمیشناخت چنانکه گفتیم در حالتیکه بروی اسب خویش نشسته و دسته مطربان بادیه نشین در عقب او روان بودند نزدیک بجادرمخصوصش میگشت و در آنحال چنان مست شهوت و عیش و نوش بود که پی نمیرد چگونه با پای خویش میرود که در دام افتد و چون بنزدیک آن خیمه برسید پیاده شده و داخل گشت سپس مطربان را بخیمه اش اذن ورود داد **زهیدا** که همه جا از همراهانش پیش قدم بود چون داخل آن سرا پرده شد از دیدار چنان تجملاتی که در آن بیابان تهیه شده مبهوت ماند چه پرده های زری بدرو دیوار آن خیمه آویخته و بروی فرشهای ظریف مخده هائی از مخمل و گلابتون دوخته پهن نموده و همه گونه وسایل آسایش و راحت را فراهم ساخته بودند در صدر آن خرگاه کرسی که پایه هایش از دانه های قیمتی مثبت کاری شده بود برای جلوس **والرین** گذارده بودند **زهیدا** بایک نظر اطراف آن خرگاه را بنظر در آورده و سپس با وضع و آداب بادیه نشینان به **والرین** سجده نمود و سایر مطربان نیز در یکسمت ایستاده و از دیدار آن تجملات مبهوت بودند **والرین** دقیقه بدقیقه نظر خریداریش به **زهیدا** افزون میشد و تو گوئی در اینجا دو لشکر عظیم با هم نبرد میکردند چه مقصود **زهیدا** فریفته نمودن **والرین** بخود بود و **والرین** کوشش میکرد که در جلو خدمتگذارانش قسمی جلوه دهد که به **زهیدا** تعلق خاطری ندارد اما این کوشش ها در مقابل عشو و نازهای **زهیدا** اثری نبخشیده و بتدریج تسلیم شد قسمی که فریاد زد قدح های طلا را از شراب مملو نموده و سفره از میوه جات و شیرینی های گوناگون بگسترانند و سپس اذن داد که مطربان مشغول طرب شوند **باباشمعون** دایره خویش را امتحان نموده و سایر مرتاضین نیز زنگها و سرنا و قیر های خود را در آورده شروع بنوازندگی کردند **زهیدا** در حالتیکه قدحی مملو از شراب در دست داشت دست افشان و پای کوبان در جلو **والرین** آمده و با تواضع مخصوصی آن قدح را تقدیم نمود شاه که بکلی دل و دین خود را باخته و نظر از **زهیدا** بر نیداشت آن قدح را تاقه بسرکشید و چون **زهیدا** از غلبه خویش مطمئن گشت تبسمی

نموده و در دل گفت اکنون موقع گرفتن نتیجه است سپس کمانچه خویش را گرفته و بروی مخدعه^۱ والیر سایر مطربان دست از نوازندگی کشیده و سکوت نمودند **والرین** نیز ساکت و سامت به زهی^۲دا چشم دوخته و خود را نویدها میداد سپس زهی^۳دا دو چشمان شهلای خویش را سقف آن خیمه دوخته و در حالتیکه آستین گشاده خویش را از بازو و ساعد بلورین خویش بیالا زد بود شروع بکشیدن کمانچه نمود توگوئی در آنحال این بیت شعر بر زبانش جاری بود -

در هوا چند معلق زنی و جلوه کنی ❁ ای کیوتر نگران باش که شاهین آمد

دمی نگذشت که **والرین** دیگر تاب و توانش نماند و از روی کرسی بروی مخدعه^۴ دراز کشید زهی^۵دا دست از کشیدن کمانچه کشیده و مانند کسی که در انتظارش گذارده اند نظر را بدر آن خرگه دوخت **والرین** متعجب شده مترجم خود را بطلبید و پرسید که بچه علت این بادیه نشین از نوازندگی و خواندن دم فروست **باباشمعون** بر خواسته و با حضور و خشوع مخصوصی عرض کرد **شاپور** پدر این دختر را بی گناه مقتول نموده است و این دختر همیخواهد که اجازه دهند قفس **شاپور** را در اینجا آورند که از دیدار او دمی قلب آشفته و خونینش تسکین و تسلی یابد **والرین** تبسمی نمود و فریاد زد که اکنون منم هوس دیدار **شاپور** را دارم و امر داد که قفس **شاپور** را بحضورش بیاورند پس از لمحه^۶ عدّه از مستخدمین قفسی را به آنجا حمل نموده و آن قفس را در وسط آن چادر گذاردند و در میان آن قفس هیکی عجیب و غریب که موهائی ژولیده داشت مشاهده میشد که با تکبر و عجب فراوانی نشسته و همچون شیری که او را در قفسی نموده باشند با دو چشمی که از غضب درخشیده و آتش از آن میریخت بحاضران منیگریست غفله^۷ در چشمان زهی^۸دا اشک غلطیده و قلباً از حالت محبوس متأثر شد اما **والرین** تصور مینمود که آندختر چون قاتل پدر خویش را دیده است متأثر است **باباشمعون** که آشفنگی زهی^۹دا را چنان دید ترسید که مبادا تأثر او باعث سوءظن **والرین** گردد پس بدسته خویش امر نمود که شروع بنوازندگی نمایند و زهی^{۱۰}دا نیز پی بمقصد آنها برده و در حالتیکه قدحی دیگر از شراب مملو نموده و دردست داشت ترقص کنان بجلوی **والرین** رفته و آن قدح را بشاه تقدیم نمود **والرین** آن قدح را گرفته بنشامید و دیگر نتوانست خودداری کند همچون مدهوش و یامرده^{۱۱} دوچشمش بسته شد سپس بدون آنکه زهی^{۱۲}دا موقع را از دست بدهد از میان لباسهای خویش بسته^{۱۳} را در آورده و از میان آن جوهری سفیدرنک^{۱۴} را

در میان قدحهای شراب که بروی آن سفره چیده شده بود بریخت و به باباشمعون اشاره نمود که شروع بکار نماید باباشمعون نیز با شکم قطور و آن هیکل عجیب و غریب بافتاق سایر درتاضین بر خواسته و قدحهای شراب را در دست گرفته و از آن خیمه خارج شدند و چون بنزد خدمتگذار آن و قراولان برسیدند فریاد زدند ای خدمتگذاران با وفای والرین اعلیحضرت شاهنشاه روم و ایران امر فرموده که ما شما را از این شراب مخصوص بیادگار چنین روز با سعادت بخورانیم و سپس با هزاران مسخره گوی و شوخی جامهائی مملو از آن شراب بانها نوشتانیده و همی گفتند این افتخار شما و بازماندگان شما را تا سالهای سال بس است



بالاخره آن روزی که سپاه والرین عیش و عشرت را بعد افراط رسانیدند گذشت و افتاب عالمتاب سر فرو برد تاریکی بر جهان مستولی گردید عربده های سپاهیان و فریاد و نعره های عربده جویان سپاه والرین بواسطه اثر شراب مبدل بسکوت شد گویا در تمام آن سپاه یکنفر زنده نبود بلکه تمام مدهوش همچون والرین از خود بیخود گشته و کسی نبود که اظهار حیاتی کند قراولان و مستخدمین مخصوص والرین هم بقسمی از آن بی هوشی که باباشمعون بانها خورانیده بود مدهوش افتاده بودند که با اموات فرقی نداشتند خلاصه چون مطربان بادیه نشین گوش فرا دادند از خارج آن خیمه و از آن سپاه عظیم صدائی نشنیدند پس زهیید! بخارج آن خرگاه آمده و باطراف نظری نمود از آن موفقیت عجیب و غریب مطمئن گشته و مراجعت نمود و سپس در جلو آن قفس آهنی سجده افتاده و فریاد زدای پدر تاجدار وای شاهنشاه ایران من کنیزی از تو هستم و اکنون اگر اجازت دهی و مرا لایق بگشودن این میله های آهنین بدانید این میله ها را درهم شکنم اسفندیار که تا انوقت متعجب مانده بود تبسمی نموده و در دل بمهارت و زبر دستی اندختر و همراهانش آفرین گفت و با خود میگفت افسوس که زحمات این دختر بهدر رفت و اگر اینها میدانستند من شاهنشاه ایران نیستم هر گز تن باین همه زحمت و کوشش نمیدادند اما چه می شود کرد و حقیقت آنکه منم از این قفس آهنین فحشته و مانده شده ام پس با سر اظهار تشکری نموده و گفت این میله های آهنین بقسمی نیست که بشود با دست آنها را شکست زهیید! تبسمی نمود و گفت خیر شاهنشاه ها اینقدر هم مشکل و سخت نیست اما از این بیعد ما باین قفس علاقمندیم اسفندیار تعجب نموده و گفت آن را برای چه میخواهید زهیید!

گفت میخوایم يك شاهنشاهی را نجات داده و شاه دیگری را در آن محبوس کنیم غلّه حرکتی غیر عادی اسفندیار نموده و بدانست که مقصود آن دختر والرین است که میخواهد والرین را در جای او محبوس نماید

اسفندیار دیگر نتوانست خوداری کند و با کمال عجله گفت پس زود باشید موقع را از دست ندهیم زهییدا قفل محکم آن قفس را گرفته و شروع بکشیدن نمود و آن قفل در دستهای نازک و لطیف زهییدا همچون موم نرم شده و بهر طرف که او میخواست کشیده میشد بالاخره در آن قفس کشوده گشت اسفندیار قدم بخارج گذارده و نفسی ب راحت بکشید و سپس متفقاً دست و پای والرین را گرفته و مانند کنجشکی او را در آن قفس گذاردند و چون والرین دو چشم خود را گشوده و خویش را در قفسی آهین یافت و شاهپور را آزاد شده دید بتصور آنکه شاید آن گذارش را در خواب میبیند دست بچشمان خود کشیده و بدقت باطراف نگریمت چشمش بان دختر بادیه نشین افتاده که خنجرری را در دست گرفته و اشاره مینماید که اگر سخنی گوید کارش را میسازد والرین که بواسطه کثرت شرب شراب در آن ساعت بسی زبون بود برای آنکه دیگر چشمش آنچه واقع شده است نبیند دو چشم خود را بهم گذارده و سخنی نگفت و اسفندیار و زهییدا باتفاق یکدیگر آن قفس را بلند نموده و از آن خیمه بخارج شتافتند .

آن شب بس تاریک بود در زیر قطعات ابر های پراکنده گاهی پنهان شده و گاهی بانور ضعیفی رویت میشد بادیه نشینان الاغهای خود را سوار شده و در حالتیکه از خوشحالی و سرور سر از پا نمیشناختند بجانب دیر منسا روان گشتند .

فصل بیست و ششم

وفای بمهد

شاهپور را سابقاً تا جائیکه از اسفندیار جدا شد گذاردیم و اکنون بکزارش احوال او پرداخته و گوئیم مشار الیه بدون مکت از مملکت روم خارج شده و یکسر بهمان قطعه و صحرائی که گنجینه معبد ژهوا در آن مدفون بود بامید دیدار مانی و یا کشف آن گنجینه روان گشت و پس از طی فرسخها راه و دوچار انواع صدماتی که باو روی داد بمقابل همان دو تخته سنگی که آن راه را بدو قسمت مینمود برسید

و چون آن خطوط را بخواند «زحمت و سعادت» «آسایش و راحت» مدتی بفر
 فرورفت و متحیر بود که کدام يك از آن دو راه را بیاید و با خود میگفت چگونه
 میگویند چنین گنجینه وجود ندارد اگر چنین است پس این آثار و این خطوط چیست
 و بخاطر آورد در ملاقاتی که از مانی نموده بود او گفته بود که من راه زحمت را
 میبیمیم تا سعادت و اقتدار را بدست آورم بنا براین آن راهی که او باید بیاید راه زحمت و
 سعادت است پس شروع نمود که آن راه را طی کند و چون چندین فرسخ راه پیمود عطفه
 بخود آمده و خویش را در بیابانی مخوف مشاهده کرد دمی بفر اندر شده و با خود
 گفت اکنون من کج میروم در صورتیکه دیگری این راه را بهر صدمه و زحمتی بوده
 طی نموده است در صورتیکه فقط گشایش کار او بیاقتن کلیدی بوده است چه لزومی
 دارد کاری را که دیگری نموده است منم بنمائیم و یقین است که مانی هم در این صحرا
 نیست چه او هنوز در تجسس کلید گنجینه معهود است پس بهتر این است که منم
 در تجسس او باشم و اگر او آن کلید را یافته چنانکه خودش بمن وعده داده است
 آن کلید و گنجینه را بمن تسلیم می نماید و اگر هنوز آن کلید را نیافته بافتاق
 او در تجسس و کشف آن کلید میبردازیم پس از همان نقطه مراجعت نموده و با
 تبدیل لباس شب و روز در تجسس مانی بود روز و شب کوه و بیابانها را می پیمود
 در همان شبی که زهیدا اسفندیار را نجات داده و بجای او والرین را اسیر نمود
 گذار شاهنشاه ایران بمرزعه همنسا افتاد اما بقدری خاطرش افسرده و محزون بود که
 حد نداشت و شاید تا آنروز آنچنان گرفته و پژمرده خاطر نبود و در همان موقع باران
 بشدت میبارید قسمی که شاه ناچرگشت پناه بان دبر ببرد پس قدم بدرون دبر گذارد
 و کسی را نیافت و فریاد زد آیا در این دبر کسی هست پاسخی نشنید ضمناً بخاطر
 آورد که شاید بواسطه هجوم سپاهیان رومی مرتاضین دبر وحشت نموده و آنمحل
 را گذاشته فرار نموده اند و بخاطر آورد که او چند ماه متجاوز است که در تجسس
 مانی است و بطمع گنجینه موهوم میدان را بحریف قوی خویش واگذار نموده و
 و تا چه اندازه وقت را ببطالت صرف نموده است و از همین جهت رشته اموره مملکت
 از هم گسیخته و هرج و مرج روی داده بیماری از رعایای با وفایش که ساکن بشهر
 چندیشاپورند از گرسنگی و تنگی در مقابل پافشاری های والرین تلف شده و
 میشوند و چون این تصورات بمخیله او خطور نمود دلش بشکست و بکسره بمحراب
 و محلی که مخصوص عبادت مرتاضین بود بشتافت ولی آنمحل تاریک و ظلمانی بود قسمی

که چیزی رؤیت نمیشد سپس شاه در آن تاریکی شروع نمود که برای نجات مملکت خود از خداوند امداد بخواهد پس گفت ای اورمزدیکتا من که دست نشانده تومیباشم در اینجا بتو پناه میبرم و همیخواهم که مشکلات گوناگونی که برای بدبختی و ذلت رعایای من فراهم آمده مرتفع سازی در این مدتی که من بر سریر سلطنت نشستم جز بعدل و عدالت گامی برنداشته و بجز خیر عامه و پرهیزکاری و راستی و درستی چیزی نخواستم ای پروردگار می همتا من بر خلاف سایر سلاطین از هوا و هوس صرف نظر نموده و تمام ماعی خود را صرف ترقی و تعالی ایرانیان نموده و در ترویج آئین زرتشت دقیقه غفلت ننمودم اکنون تمام آرزو و امیدواریهای من بر خلاف نتیجه میبخشد .

روزی پهلوانی که از چهره و سیمایش مردی ودلاوری ظاهر بود بنام فرو فرستاده تو بر من ظاهر شد و او بمن وعده داد که برای ترویج خدا پرستی و جهانگیری گنجینه را که در زیر خاک پنهان است تسلیم بمن نماید و من با تفاق او تمام جهان را مسخر نموده و عموم ساکنان عالم را بمذهب و آئین نوین او در آورم او بمن وعده صریح داد در موقعی بمن امداد و استعانت نماید که در سخت ترین مواقع بوده باشم اکنون من در بدترین حالات هستم و مملکت ایران در منتهای سختی و ذلت است آیا آنموقع هنوز هم ترسیده است بناگاه از خارج دیر صدای پای آدمیان و چهار پایانی که به آنجا نزدیک میشدند شنیده شد و سپس عده بان دیر ورود نموده و سکونت و آرامی دیر مبدل بهیاهو و جنجال شد ولی شاه همانطور که بزانو در آمده بود اعتنائی به آن سر و صدا ننموده با دل شکستگی همان قسم مشغول راز و نیاز بود این اشخاصیکه وارد دیر شدند همان مرتاضین و زهیدا و باباشمعون و اسفندیار بودند و در حالتیکه والرین را اسیر نموده و قفس او را با خود آورده بودند صلاح خویش را در آن دیدند که بهمان دیر پناه ببرند اما اسفندیار مبهوت مانده بود و تکلیفش را نمیدانست چه شاپور باو ماموریتی مخصوص داده بود و تصور مینمود شاید فرار او شاهنشاه را بفضب آرد و از همین جهت ساکت و صامت بود و باحتراماتی که از مرتاضین و باباشمعون مینمودند اعتنائی نمیکرد ولی باباشمعون و زهیدا چندان باین مطلب اهمیت نداده و قفس والرین را بهمان اطاق مخصوص باباشمعون حمل نموده و چراغی را بیفروخته بر حسب امر باباشمعون مرتاضین بتهیبه و تدارک مهمانی و وسایل آسایش مهمانان تازه وارد مشغول بودند در این ضمن تقیری که بر در دیر آویخته شده

بود بصدا آمد **باباشمعون** پنجره اطاق خویش را گشوده و در آن تاریکی شب دوقدر شتر سوار را مشاهده نمود که بر در دیر ایستاده و همی خواهند که به آنجا وارد شوند **باباشمعون** از مشاهده آن دو نفر وحشت نموده و تصور نمود شاید اینها از ملازمان **والرین** میباشند که برای نجات او آنها را تعقیب نموده و تا آنجا آمده اند پس صلاح در آن دید که قبلا با آنها صحبت کند و از خیال آنها چیزی بفهمد پس فریاد زد ای بندگان خدا بواسطه کثرت مسافرن باین دیر در این شب دیگر محلی از برای پذیرائی شما نیست بکنفر از مسافرن فریادزد اگر رئیس دیر میدانست که مهمانش چه کسی است ما را در اطاق خودش جای میداد **باباشمعون** صدای مسافر را بگوش خویش آشنا یافت پس فریادزد مگر شما چه کسی هستید مسافر فریادزد من فرستاده اورمزد **سرفاتاک مانی** هستم از این مژده **زهیدا** و **باباشمعون** تکانی سخت خوردند **زهیدا** خویش را از پلکان آن اطاق بزیر انداخته بایک جست و خیز در دیر را بگشود و **مانی** را تنگ در آغوش گرفت و **لییای** شتر آن را خوابانیده با خوشحالی و سروری بی حد با **فاق مانی** و **زهیدا** داخل اطاق **باباشمعون** شدند **باباشمعون** که از خوشحالی نفسش نزدیک قطع شدن بود سر از پانشناخته **مانی** را در آغوش گرفته و او را همی بوسید نظر **مانی** غلظه بقفسی که در وسط آن اطاق بود افتاد و شخصی را بالباسهای فاخر بسیار قیمتی در آن محبوس یافت از مشاهده آن قفس و آن شخص بحیرت فرو رفته و گفت این شخص چه کسی است **باباشمعون** و **زهیدا** که تا آنساعت **اسفندیار** و **والرین** را فراموش نموده و حرکاتی آزادانه نموده بودند بخود آمده با احترام مخصوصی اشاره با **سفندیار** نموده گفتند شاهنشاه ایران و سپس **قفس والرین** را نشان داده گفتند این هم **والرین** شاه روم میباشد **مانی** نظری با **سفندیار** نموده با تسمی مخصوص گفت ایشان را می شناسم **اسفندیار** پهلوان مخصوص شاهنشاه ایران اند و این شباهت تامی که ایشان **بشاپور** دارند یکی از عجایب روزگار است در این ضمن صدائی از پشت آن در اطاق شنیده شد که گفت اکنون شاهنشاه حقیقی ایران را هم ببیند این شخص **شاپور** بود که در عین سختی و دلشکستگی بی پایانی که داشت و در محراب از خداوند امداد میخواست صدای **مانی** را شنیده با حیرت و تعجب زیاد لیز آن محل تاریک خارج شده بود و چون نزدیک بان اطاق برسید شنید که **مانی** نام **اسفندیار** را میرسد دیگر نتوانست صبر کند بدون دقیقه مکث داخل آن اطاق گردید **مانی** چون چشمش **بشاپور** افتاد

فریاد زد و گفت اینک شاهنشاه ایران حاضرین چون بطرف در آن اطاق نظر نمودند شاپور را مشاهده کرده و تمام (بجز مانی) باو سجده نمودند حقیقه این چند نفر از اینهمه تصادفات مختلف در حیرت مانده و خداوند را ستایش میکردند و فقط والرین بود که در میان آن قفس همچون ماری مجروح بخود می پیچید و بتدریج پی برده بود که چگونه او را در دام انداخته اند چه گاهی بچهره و سیمای شاپور وزمانی باسند یار مینگریست و در دل بفیروز لعنت میفرستاد که چگونه وسیله بدبختی و ذلت او را فراهم نموده است زهییدا که تمام حواسش بجانب مانی معطوف بود آثار کدورت و گرفتگی خاطری در او دیده و نتوانست محبوب خود را باچنان گرفتگی خاطری مشاهده کند پس نزدیک باو شده و باهستگی باو گفت این گرفتگی و بزمردگی که که بناگاه در سیمای تو مشاهده شد از چه جهت است مانی گفت همه چیز فراهم است بجز يك چیز زهییدا گفت آن چیست گفت آن يك شیئی کوچکی است که من قسمت عمده از جهان را برای یافتن آن تجسس نموده و چندین سال در تکاپو و تجسس آن بودم و هنوز آن را بدست نیاورده ام و اکنون که نظرم بشاهنشاه ایران افتاد از وعده و نوبدی که باو داده ام و تا بحال نتوانسته ام بهمد خود وفا کنم سخت دل تنگم زهییدا گفت آن شیئی کوچک که اینقدر ترا در زحمت و تعب انداخته چیست مانی گفت کلیدی است که آن کلید کشایش در سعادت بروی این شاه و من و بلکه تمام ایرانیان است زهییدا گفت از آنچه گفتم من چیزی نفهمیدم و اگر حقیقه علت اینهمه کدورت و گرفتگی خاطر تو فقط کلیدی است من کلیدی را که یادگار يك روز مخصوصی که در راه تو جان خویش را در کف دست گذاشته و بالاخره مظفر و پیروز شدم و بروی قلبم آنرا آویخته ام بتو هدیه مینمایم تا اینکه تو وفای بهمد خویش نموده باشی پس پیراهن خویش را باز نموده از گردن خویش کلید طلائی را که بزنجیری آویخته بود در آورده و بمانی داد چون چشم مانی بان کلید افتاد انرا گرفته نزدیک بروشنی شمع آن چراغ آمد و نظرش بخطوطی که بروی آن نقش شده بود افتاد که برویش حک نموده بودند (کلید گنجینه معبد ژهوا)

تو گوئی از مشاهده آن کلید مانی جهانی را مسخر نموده است و بی محابا قدمی جلو گذاشته گفت ای شاهنشاه ایران روزی وعده دادم که در سختترین مواقع که از درو دیوار برای تو بلا بیارم و ذر سختی و زحمت باشی با تو کمک و همراهی کنم و اکنون احساس میکنم که خداوند درهای رحمت و سعادتش را بروی تو بگشوده

است اینک این آن کلیدی است که کشایش تمام مشکلات را مینماید شاه آن را گرفته آنگاه دست در گردن مانی انداخته گفت ای پیغمبر بر گزیده ای فرود فرستاده روشنائی اکنون سخنان تو که تمام بصدق و حقیقت بود واقع شد و نک من یکنفر از خدمتگذاران و معتقدین باین و کیش نوین تو هستم پس تمام حاضران بموافق مانی باستثنای والرین که در آن قبس محبوس بود و اسفندیار که نکهداری والرین را بر عهده گرفت باطاق مخصوصی که عبادتگاه آن دیر محسوب بود و ساعتی قبل شاپور بادل شکستکی تمام با خداوند برآز و نیاز بود رفته تمام آنها برای فتح و ظفر مذهب نوین مانی و سپاه ایران دعا نمودند و چون از آن محل خارج گشتند شاپور خواست شرح گرفتاری والرین و نجات اسفندیار را بداند پس زهیدا قدمی جلو گذاشته و گذارشی را که واقع شده بود باختصار بیان همی نمود و شاه و حاضران بر مهارت و زبردستی او تحسین نموده و همی خندیدند و در عاقبت شاه گفت اکنون من بجای اسفندیار از اینکه او را نجات دادی و همچنین از طرف خودم و ملت ایران از اینکه دشمن این مملکت را اسیر نموده ای زهیدا از تو تشکر میکنم پس مانی را مخاطب ساخته گفت آیا ممکن است از همین نقطه یکسر برای کشف گنجینه روان شویم مانی نظری بزهدا انداخت و او با کمال حیا و خضوع گفت او امر شاهنشاه بر هر امری برتری دارد و سپس زهیدا و اسفندیار را مامور نمودند که قبس والرین را شبانه بشهر جندی شاپور حمل نمایند مانی خواست بیشتر با زهیدا صحبت کند ولی شاپور باو مهلت نداده با کمال فروتنی گفت اکنون من برای موافقت در این راه حاضر مانی با سر اشاره بمحبوب خود نموده گفت امید است که بزودی بنزد تو رجعت کنم پس مانی و شاهنشاه ایران بر روی شترانی که در خارج دیر خفته بودند نشسته لیبای هم بموافق آنان روان گردید

فصل بیست و هفتم

گنجینه معبد ژهوا

در اینجا دیگر محتاج نیستیم که مدتی بموقت قارئین محترم را بشرح و تفصیل اشکالاتی که در راه برای مانی و شاپور فراهم شد مشغول سازیم چه قارئین این گزارش یک بار دیگر با ما این راه را طی نموده اند

در طلوع صبح مانی و شاپور خسته و مانده بمقابل غار مهود رسیدند و مانی فریاد زد ای ماردون دانشمند و ای برادر روحانی برخیز و از دو نفر مهمان تازه وارد پذیرائی نما پس از لمحۀ ماردون بر در آن غار ظاهر گشت و در حالتیکه دودست خود را باسماں بلند نموده بود و از آنکه بالاخره صاحب حقیقی آن گنجینه خود را باو نشان داده و او از سنگینی و مسئولیت نگهداری آن گنجینه فارغ البال گشت خداوند را شکر نمود پس با تسمی مخصوص گفت ای پسر فاتاک و ای فرورستاده خداوند زمین و آسماں صبح تو بخیر باد پس مانی اشاره نمود که ریسمانی بزیر افکند که بیلا آیند ماردون گفت در این دفعه دیگر شما محتاج آمدن باین محل نیستید و اکنون من بنزد شما آمده با اتفاق یکدیگر بمحلی که دینه دفن است خواهیم رفت پس ماردون بانتهای آن غار رفته پس از لمحۀ او را دیدند که در میان درختان جنگلی که در جلو آن غار واقع بود حرکت مینماید پس مانی و شاپور بجانب او روان گشتند همینکه بنزدیک یکدیگر رسیدند ماردون با دودست خویش ابروان خود را که موهایش بس بلند بود و جلو چشمان او را گرفته بود بیلا برده و با کمال دقت بچهره شاپور نظر انداخته و قدمی با احترام عقب گذاشت و به آرامی شاپور را بادست نشان داده گفت باید شاپور شاهنشاه ایران باشند مانی گفت آری این شخص شاهنشاه ایران است و باید گنجینه مهود بتصرف ایشان در آید ماردون نظری مخصوص به مانی نمود مثل آنکه باو میفهماند که ای مانی این امر شایسته تأمل و دقت است پس اشاره نمود که آنها بموافق او روان شوند اما مانی اظهار نمود که با ما شخص ثالثی هم هست ماردون گفت آن شخص کیست مانی گفت لیبای ملازم من پس دقیقه تأمل نمودند تا لیبای با شترانی که از عقیش می آمدند ظاهر گشتند و چون بنزدیک ماردون رسید آفرین گفته بر حسب دستور ماردون آن شتران را در همان نقطه خوابانیده آنگاه شروع نمودند بجلورفتن در پیچ و خم درختان جنگلی کهن که در آن جنگل سر درهم فرو برده بودند. این جنگل چندان وسیع نبود چه چنانکه سابقاً گفتیم این زمین را مخصوصاً برای پوشیده ماندن محل آن گنجینه درخت کاری نموده بودند و چون پهلوی تپه برسیدند آن پیر خم شده مقداری خاک و خاشاکهاییکه بمروارایام در آنجا پوسیده شده بود باد دست خویش بیکطرف نموده و تخته سنگی که حلقه آهنینی بر آن نصب بود نمایان شد پس اشاره نمود که همراهانش با او کمک نمایند مانی و شاپور متفقاً آنحلقه را گرفته حرکت دادند و آن تخته

سنگ همچون دری گشوده گشته و دهلیزی بس وسیع نمایان شد پس **ماردون** دستهای خود را باسمان بلند نمود گفت ای ارواح آن کسانیکه برای چنین روزی این ذخیره را مدفون ساختید شاهد و گواه باشید که فرو فرستاده اورمزد طلسم و مشکلات این گنجینه و اسرارش را بشکست و اکنون آنچه را که بمن سپرده شده بود تمام و کمال بتصرف وارث حقیقی آن دادم پس قدمی عقب گذاشته **بمانی** گفت کجا است آن کلید زحمت و سعادت **شاپور** آن کلید را از گردن خویش در آورده **بمازدون** داد **ماردون** لحظه بدان نظر دوخته بعد باتفاق **مانی** و **شاپور** داخل آن دهلیز شدند دهلیز مزبور چندان طولانی نبود پس از طی چند گامی بدر عظیمی که از چوب عود ساخته شده بود برسیدند که قفل بس ظریف از طلا بر ذرآن زده شده بود **ماردون** آن کلید را **بمانی** داده گفت چون این طلسم را تو شکستی اکنون خودت این در را بگشا پس **مانی** آن قفل را گشوده آن در عظیم بروی آنان باز شد و در زیر آن قفب بمحوطه وسیعی رسیدند که تاریکی و ظلمت بر آن مستولی بود و صدای پای آنان در آن محوطه انعکاس یافته موجب ترس و هراس میشد سپس **ماردون** دست **مانی** را گرفته او را چند قدمی جلو برده در آن تاریکی بنزدیک دری رسیده گفت اینک این در را هم بگشا پس **مانی** دست فرا برده و آن در را بگشود ناگهان آن محوطه تاریک بقسمی روشن شد که چشم را خیره میساخت و بعد ملاحظه نمودند که در آن محوطه وسیع بعدد حروف «هـ» ژهوا سه در دیگر مشاهده میشود **شاپور** که از آن روشنی سخت بوجود و حیرت افتاده بود جلوتر آمده بان اطایک که روشنی از آن بخارج میتابید نظر انداخت و از تماشای جواهر و دانه های قیمتی که بترتیب و نظمی مخصوص مانند جلد کتاب که بر روی او راق آن میکشند در روی هزارها شمش طلا و نقره چیده شده بود مبهوت ماند چه قسمی آن اطاق را تعبیه نموده بودند که از سطح جنکلی روشنائی بان جواهرات تابیده و سبب تلالو آن دانه های قیمتی میگردد و سپس شعاع آنها منعکس شده آن محوطه را روشن و چشم را خیره میساخت سپس **مانی** بگشودن سایر درها پرداخت و چون هر یک از آن درها را میگشودند انعکاس شعاع آن جواهرات زیاد تر شده آن محوطه را بیشتر روشن میساخت و بالاخره بقسمی روشنی چشمان آن سه نفر را خیره نمود که دستهای خود را در جلو چشمان خویش گرفته بزحمت میتوانستند بازادی آن باقی مانده از عجایب معبد ژهوا را مشاهده کنند چون **مانی** در اطاق چهارم را بگشود بوی مشک و عنبر آن محوطه را معطر ساخته برخلاف انتظار صندوقی در آن یافتند که آنرا

در مشع بیچیده و بروی چهار خشت از طلا گذاشته بودند هانی جلورفته از روی آن صندوق آن مشع را برگرفت و سپس صندوقی ظاهر شد که از طلای ناب ساخته شده بود چون در آنرا بگشودند دسته‌گلی خشک شده در میان آن یافتند و در میان آندسته گل لوله از پوست بود که این جملات را بخط میخی و زبان فرس قدیم بر آن نوشته بودند .

- « ای کسبکه این طلسم را میگشائی و گنجینه ژهوا را بتصرف »
- « در میاوری بدانکه دنیا در گنفر است و این اموال چنانکه یر دیگران »
- « نماند بر تو هم نیماند اما از این اعتماد بنفش و استقامتی که »
- « نمودی و بالاخره موفق شدی این گنجینه را بتصرف درآوری ظاهر »
- « است که مردی مقتدر و توانا هستی پس بخاطر آنرا که گنج حقیقی »
- « دلهای شکسته است تو که چنین قدرتی داری بیرو دلهای شکسته را »
- « بدست آر اکنون بر عهده تو اموری بس عظیم است که مکلف انجام »
- « آن هستی و آن این است که خواب و راحت را بر خود حرام کنی »
- « تا زنده هستی شب و روز کوشش کنی که با جهال بجنکی و علمدار »
- « فضیلت و معرفت باشی چه دلشکستگی‌ها و افسردگی‌های بشر همه »
- « از جهل و جهالت است . »

- « لمحسه تفکر نما اگر چنین قدرتی را داری این گنجینه را بتصرف »
- « خویش درآر والا آگاه باشی که بنفرین جاویدی گرفتار خواهی شد »

پس از مطالعه این جملات هاردون گفت اکنون من در مقابل دو شخص عظیم هستم یکی فرو فرستاده خالق جهان و دیگری شاهنشاه ایران است پس بدانید که اجداد ما سالهای متمادی را در حراست و نگهداری این گنجینه گذرانیده و بالاخره آنرا در تصرف و یاسبانی من گذاردند و حالا که خداوند چنین تقدیر نموده است که آنرا بشما واگذار نمایم از شما همیخواهم که در همین جا عهد و میثاق بر بندید که باین وصیت رفته رفته هانی قدمی عقب گذاشته گفت قبل از آنکه این گنجینه در تصرف من درآید من درصدد بدست آوردن همان دلهای شکسته که در این وصیتنامه ذکر شده رنجها برده‌ام و اکنون اگر تمام ساکنین جهان برخلاف اراده من باشند بقدرت علم و معرفت آنها را برآستی و پرهیزکاری راهنمایی همی‌کنم و نیز بگویم که من از این بیعد خود را از اینگونه تمول ها مستغنی همیدانم چه کلام الهی و گفتار حق همچون این دانه های قیمتی قیمت دارد منتها اگر در بازار بیخردان ارزشی نداشته باشد این جواهرات هم بنظر من بی‌قرب و قیمت است و شایسته همی باشد که الحال این گنجینه را بتصرف شاهنشاه ایران داده ووی در اینجا عهد و میثاق نماید که مذهب رسمی ایرانیان را بقبیده و شریعتی که من آورده‌ام تبدیل دهد و سپس با این تمول گزافی که در تمام جهان چهار یک آنها وجود ندارد عالم را بتصرف خویش درآورد

تا اختلافاتی که در بین بشر از حیث نژاد و ملل و یا ادیان در جریان است از صفحه گینی بر انداخته شود .

شاپور قدمی جلو گذارده از صمیم قلب که راستی و صداقت از چهره و سیمایش ظاهر بود نظری مخصوص **همانی** نموده بعد **ماردون** را مخاطب ساخته گفت من که **شاپور** پسر اردشیر پسر پاپک و شاهنشاه ایران شهر هستم بروان دردم سوگند یاد میکنم و پیمان می بندم که این گنجینه را بجز بامور خیر و آنچه بصلاح و آسایش رعایای من است بمصرف دیگری نرسانم و عهد میکنم که مادام العمر بدین **مانی** باقی و پایدار باشم پس **ماردون** روی شاهنشاه ایران را بوسید و **مانی** دو دست خویش را باسماں بلند نمود گفت ای مبدء روشنائی و ای آنکه بجز تو و قدرت تو کسی مقتدر نیست بشاهنشاه ایران مدد فرما که در نجات بشر از آهریمنان موفق شود ای **اورمزد** توانا این شاه در اینجا عهد و میثاق نمود مرا که فرستاده تو هستم همراه و مددکار باشد پس او را بانچه عقیده دارد موفق بدار سپس آن لوله پوست را پیچیده در میان همان دسته گل خشکیده گذاشتند و بر حسب دستور **شاپور** مجدداً نگهداری آن گنجینه **هماردون** دانشمند و اگذار شد و قسمتی نیز از آن جواهر و طلاها را شاهنشاه ایران بکمک **ماردون** ولیبای بر روی شترانی که سوار بودند گذاشته با خود حمل نمودند

فصل بیست و هشتم

کینه ورزی

با آنکه گرفتاری و اسیری **والرین** و نجات **شاپور** شایع و انتابی شد سپاه روم از مقاومت خود نکاسته در محاصره **جندی شاپور** مقاومت مینمودند اما غافل از آنکه **شاپور** روزی جبران این سختی های آنان را خواهد نمود رومی ها تصور مینمودند که اهالی **جندی شاپور** بیش از آن نمیتوانند استقامت ورزند چه آنچه توانائی داشته اند در پایداری و استقامت مبذول داشته و از آن بعد رو بضعف و سستی خواهند رفت اما غافل از آنکه در خفیه شاهنشاه ایران برای از دم شمشیر گذرانیدن آنان مشغول تدارکی عظیم است .

الحاصل در حالتیکه رومی ها بانتظار فتح شهر **جندی شاپور** نشسته و از همه جا بی اطلاع بودند غفلة از خواب بیدار شده و مطلع شدند که لشگری عظیم آنها را

بمکافات محاصره شهر **جندیشاپور** محاصره نموده است و رشته تردد و عبور و مرور آنها را با مملکت خودشان گسیخته‌اند سرداران رومی باین خیال افتادند که بقسمتی از سپاه شاپور حمله نموده راهی برای عقب نشستن تحصیل نمایند اما موفق نشده و در اولین حمله که نمودند شکست عظیمی خورده عده کثیری از آنان مقتول شدند و بقیه چون اوضاع را دیگرگون یافتند تسلیم سپاه ایران شدند



در مخیله خودتان همان صخرائی را که قشون **والرین** جندی قبل در آنجا علی‌رغم ساکنین شهر **جندیشاپور** بعیش و عشرت مشغول می‌شدند مجسم کنید که اکنون از دستجات منظم و سلحشور سپاه ایرانیان مملو شده و صف‌های جنگجویان و دلیران ایرانی آن صحرای وسیع را بکلی از چشم پوشیده است

خرگاه **شاپور** را در بالای بلندی که مشرف بر تمام سپاهیان بود زد و نمودند امراء و سران سپاه در مقابل آن خرگاه ایستاده و انتظار خروج شاهنشاه را داشتند در این روز شاهنشاه ایران عازم شده بود برای تشکر از ساکنین **جندیشاپور** بآن شهر رفته اهالی آنجا را از استقامت و پایداری که در جلو رومیان نموده بودند تحسین کند خلاصه موقع حرکت شاهنشاه ایران رسید نقیرها و طبل‌ها شروع بفریدن نمودند دستجات آن سپاه عظیم همچون دریائی که در حال طوفان باشد بجم و جوش افتادند این هیاهو و چنجال سپاهیان موجب دیگری هم داشت و آن این بود که **والرین** را از قفسی که او را در آن محبوس ساخته بودند در آورده بجلو **شاپور** می‌آوردند و **والرین** از میان صفوف سپاهیان ایران در حالتیکه سر خویش را بزیر انداخته بود گذشته بجلو خرگاه شاپور رسید پس او را در کنار اسب مخصوص شاه برای آنکه شاپور در موقع سواری پای خود را بر پشت او نهد نکهداشتند **شاپور** با ابهت و عظمتی مخصوص از خرگاه خویش قدم بخارج گذاشت همه و هیاهو و آفرین‌هاییکه از سپاهیان بلند شد زمین و زمان را بلرزانید و چون **والرین** کمر خود را برای آنکه **شاپور** پای بر پشت او گذارد خم نمود **شاپور** تبسمی نموده گفت نی‌نی ما برخلاف شما که مهمانرا در قفس می‌کنید شما احترام می‌کنیم پس بدون آنکه پای خود را پشت **والرین** گذارد بر اسب خویش نشسته در حالتیکه **مانی** هم در کنار او براسمی سوار بود بجانب **جندیشاپور** روان گردید در اطراف شاه همان سران سپاه و امراء در حالتیکه پیاده بودند بترتیب و نظمی مخصوص در حرکت بودند و چون شاه بدروازه آتشبر رسید

هزاران دختران و پسران خردسال دسته کل های مختلفی در جلوش ریخته و همه فریاد میزدند شاهنشاه و خدایکان ما زنده و جاوید باد چون شاه بدرون شهر قدم گذاشت پیری منحنی که از تمام ساکنین آن شهر پیرتر بود کلید شهر را در سینی از نقره در جلو شاهنشاه آورد شاه از اسب خویش بزیر آمده آن پیر را در آغوش گرفت از مشاهده این محبت و مهربانی از شاهنشاه تمام همراهان شاه از سران سپاه و امراء تا اهالی شهر از سرور و خوشحالی بکره افتادند الحاصل شاه چند روز در آن شهر مهمان رعایای خویش بود و خود بنفسه بجزئیات امور آنها رسیدگی نموده و مالیات و باج چند سال آنانرا ببخشید



هیچ شبهه نیست که از بدو خلقت عالم تا انتهای آن بفض و حسد و کینه ورزی در بشر بوده و خواهد بود منتهی در هر حالی بشکلی خاص و در هر عصری بنوعی مخصوص کریبان اولاد آدم را گرفته و بوادیهای مخوفی کشانیده است در ضمن آن سرور و خوشحالی هائیکه اهالی چندیشاپور و همراهان شاه داشتند چند نفر دل و قلبشان میسوخت و از بفض و حسد لبهای خویش را دندان میزدند و همچون گرگان آدمیخوار غریبه و با نظر هائی مخصوص بمانی مینگریستند و در دل همیگفتند ای پسر فاتاک وای جوان محیل مانمیگذاریم که برگردن این شاه کودن سوار شده و دین و آئین آباء و اجدادی مارا بقاید باطل خودت از میان ببری و همچنین بشاپور دشناها داده و میگفتند هرگز ایران همچون تو شاهی احق و ابله ندیده و نخواهد دید آیا چه کسی این آتش را میافروخت و چه کسی اینطور این اوهام پرستان خرافاتی را باین سخنان وامیداشت این شخص همان دشمن دیرینه مانی یعنی همان بی باک بود که پس از یأس از بدست آوردن زهیده از سپاه هرمیداس خارج شده و در موقعی خود را بسپاه شاپور رسانید که مانی از پله کان نردبان سعادت و اقتدار بالا میرفت پس بنزد موبدان شتافته و بانها گفت این جوانی که خود را باین رتبه و مقام رسانیده است میخواهد مذهب زرتشت را از میان برداشته ایرانیان را بمذهبی از نو درآرد و بسحر و جادو توانسته است شاه را بفریبد و اکنون بر آنچه میخواسته است موفق شده و در این صورت وای بر شما این سخنان بر لپی روشن نمودن آتشی که بی باک آرزومند آن بود کافی بود چه چون موبدان و دستوران مانی را تا آن حد بشاه نزدیک دیدند آتش کینه و حسدشان بجوش و خروش آمده و همچون امی های زخم خورده

بی‌تابی نموده در نتیجه کنکاشی که نمودند براین رای دادند که بنزد موبدان موبد رفته باطاق او کنکاشی بنمایند پس در همان شبی که اهالی چندیشاپور در جوش و خروش سرورخوشحالی بودند دستوران و موبدان برگرد موبدان موبد انجمن نموده و از او استمداد خواستند موبدان موبد که در حقیقت سلطنت روحانی را داشت براین امر رای داد که در آن شب آتش آتشکده هارا امر دهد مخفیانه خاموش نمایند و دزفردا متفقاً اظهارکنند که چون پاسی از شب گذشت از میان توده های آتش صدائی استماع شد که بشاپور شاهنشاه ایران بگوئید که چون توساخر و جادوگری را انیس و محرم راز خویش قراردادی یزدان بر تو ورعیت تو غضب فرموده و دیگر آتش در آتشکده های سرزمینی که این جادوگر در آن باشد روشن نشود در این تاریخ این امر و این اقدام کار کوچکی نبود چه مخوفترین حربه های موبدان آتشکده ها بود و با این حربه اگر میخواستند سلاطین معظم را نیز تغیر و تبدیل دهند باسانی ممکن بود الحاصل چون این خبر بسمع شاپور رسید سخت غضبناک گشته متحیر بود که در مقابل این صف ماجرا جو چه طرحی ریخته و بچه وسیله موبدان را از این بدخیالی باز دارد پس از مدتی تفکر صلاح خویش را در این دید که در این خصوص باهانی مشورت نماید و چون خواست این موضوع را باهانی بیان کند او قبلا از مخالفت موبدان با خودش مطلع بود و گفت چاره این کار را من قبلا اندیشه نموده و همی خواهم که دزفردا یکنفر از آنان را که بگوش خودشان صدای یزدان را از آتش شنیده اند شاهنشاه خواسته و در ضمن آنکه او معجزه را که از آتش دیده معروض میدارد در حالتیکه باطاق مخصوص من میبند او را هم با خود بیاورند . سپس هانی باطاق خویش رفته با کمال زبردستی شروع نمود که در سقف آن اطاق قدرت نمائی نموده و معجزه دیگر نشان دهد پس با همان نوك قلمی که سحر چینیان را باطل نمود شروع کرد که سقف آن اطاق را قاشی کند پس از يك روز هرا نكس بان اطاق وارد میشد از وحشت و هراس خون در بدنش منجمد میگردد چه مشاهده میکرد سقف آن اطاق در حال فرود آمدن است و حتی از خلال شکافهای آن اطاق آسمان دیده میگشت آجرها و سنگها در حال متلاشی شدن و فرو ریختن بود

چون فردا شد بر حسب امر موبدان موبد دستوری که از سرو رویش مکر و حیاه ظاهر بود بحضور شاه نایل شد شاه در دهلیزی که باطاق هانی راه داشت قدم میزد چون نظرش بدستور افتاد او را بنزد خویش خوانده گفت همی خواهم

که شرح معجزه آتشکده ها را باز گوئی آن دستور گفت ای پسر اردشیر و ای آنکه پدرت مذهب زرتشت را حامی و مددکار بود آنچه من بچشم و بگوش خویش دیدم و شنیدم این بود که چون پاسی از شب برفت صدای گریستنی از میان آتشکده استماع شد سر از پا نشناختم هراسان و ترسناک بنزدیک آتش رفتم از میان آتش صدائی شنیدم که میگفت پسر اردشیر بگوئید اکنون که ساحرین و جادوگران تو را از حق و حقانیت منحرف نمودند دیگر آتش مقدس در مملکت تو روشن نشود و از این بعد بفضب یزدان گرفتار خواهی شد پس بناگاه آتش خاموش شد و از میان آتشکده فرشته که ملبس بلباس سفید بود باسمان صعود کرد سخنان دستور باتمام رسیده و بقسمی خود سازی نموده بود که گویا اکنون آن قضیه را مشاهده مینمود چه ریشش میلرزید و آن کلمات را با ترس و لرز بیان میکرد در این موقع شاه بنزدیک در اطاق هائی رسیده بدستور گفت لحه در این اطاق توقف نما تا من مراجعت کنم دستور قدم بدرون آن اطاق گذاشته و چند گامی جلو نرفته بود که نظرش بسقف آن اطاق افتاد و مشاهده نمود که طاق آن سقف پائین می آید و تصور نمود که فرور بختن آن سقف بواسطه معجزاتی که بکذب برای آتشکده جعل نموده است میباشد پس خویش را بقدههای شاپور بیفکند و همیگفت ای اورمزد توانا از این گناهی که مرتکب شدم مرا ببخش شاه گفت هان چه شد دستور گفت اعلیحضرت مرا عفو کنید من گناه نمودم بشما سخنانی بکذب گفتم شاه گفت چه سخنی بکذب گفتی گفت از اینکه گفتم از آتش صدائی استماع شد و آتش خاموش گشت شاه روی خود را از او گردانیده و امر داد او را پوست کنند

فصل بیست و نهم

مرگ شام

آری همیشه هر بهاری خزانگی در عقب دارد و دنیا بکسی وفا ننموده و نخواهد نمود جاه و مقام قدرت و تسلط مال و مکتب از خوابهایی است که بشر در این عالم دیده و برای گذران وقت و گردیدن چرخ عالم خویش را باین قبود پای بست نموده است و عجب این است که انسان با آنکه مرک را در اطراف خویش می بیند و هر ساعت و دقیقه باید خویش را برای سفر طولانی مصمم و حاضر کند آنرا فراموش نموده بلکه باین امر حتمی الوقوع کمتر از امور عادی و احتمالی توجه مینماید کوه

با آن عظمت و سختی و صلابت روزی با خاک یکسان میشود دریای شکر فیه بی پایان با امواج و طلائمش روزی میخشد جنگلهای پر طول و عرض و درختان کهن پس از چند قرن نیست و نابود میگردد مقتدرین و پهلوانان و سلاطین جهانگیر هم روزی در آغوش خاک ساکت و صامت میخفتند و تو گوئی اصلا در عالم حیات نبوده اند آن کسیکه والرین قیصر رومیه الکبری در کنار اسبش کمر خم مینمود که پایش را بیشتر او گذارد بالاخره گرفتار مرگ شد این بدیهی است فقرا و مسکینان مانند مسافرانیه که اثاثیه سفرشان مختصر و در طی سفر چست و چالاکند سفر مرگ را با گشاده روئی پذیرفته بی هیاهو در گوشه و برانه بعالم آخرت سفر مینمایند اما این مقتدرین و خداوند جاه و مقامند که بزحمت از این جهان بان عالم رخت بر میندند آری در عین آنکه شاپور بفتوحات پی در پی و جهانگیری میپرداخت بستری افتاد که در آنجا تمام قدرت و توانائی های او زایل شد هر کس شاپور را در آن احوال میدید بوحشت میافتاد چه از او بجز يك اسکت و استخوان بندی چیزی باقی نبود ایرانیان از این فاجعه عظیم در جوش و خروش افتاده و مرد و زن و طفل و پیر شفای او را از خداوند خواهان بودند اما این تضرع و زاری ها در مقابل اراده طبیعت و اسرار نهانی گیتی چه سود داشت .

چون شاه بمرگ خویش یقین حاصل نمود هر میدادس را که از چین بازگشت نموده بود بنزد خویش خواند و او را مخاطب ساخته گفت ای فرزند اکنون من از این عالم بعالم آخرت سفر میکنم و یقین دارم که رعایای من سلطنت را بتو وامیگذارند و اگر تو بسلطنت رسیدی آگاه باش که چند چیز مرا در مقابل دشمنان قوی و مقتدر و توانا نمود

« اول آنکه بهره امر یا نهی کردم جد نمودم و آنرا بازچه نشمردم »

« دوم آنکه در وعد و وعید تخلف را هرگز جایز ندانستم »

« سوم آنکه جنگ کردم برای فایده نه از روی هوای نفس »

« چهارم آنکه دلها را جذب کردم بمحبت بدون کراهیت و بترس بدون کینه »

« پنجم آنکه عقاب کردم بسزای گناه و جرم نه از جهت تغیر و غضب »

« ششم آنکه بهم کس مایحتاج او را دادم بدون آنکه کسی را بخيال چیزهای

غیر لازم اندازم و مبتلا ببلبلیه تجمل و تمییش بی معنی سازم »

ای فرزند تا ممکن است دانایان و دانشمندان را بخود راه ده و از جهال و

بی خردان بهره‌یز تو باید بدانی که سلطنت مسئولیت عظیمی دارد چه همان قسمی که پدری عهده دار تمام امور عائله میشود سلطان هم عهده دار تمام امور مملکت و رعیت است بین اگر در خانواده دختری پا از عفت و پاکدامنی بیرون گذارد یا جوانی مرتکب خلافی بشود چگونه پدر آنها بخود می پیچد پس آنکه پدر همه است بیشتر باید دلسوز رعیت باشد.

خداوند را شاهد میگیرم که در این مدتیکه سلطان ایران بودم يك لمحہ از فکر رعیت و سپاه خویش بیرون نرفتم برخلاف عدل و عدالت اقدامی ننمودم شبها تبدیل لباس داده در گوشه و کنار در زوایای فراموش شده در تجسس و تفتیش مامورین و عمال دولتی برآمده اگر از آنها ظلم و ستمی برعیت میشد باز خواست میکرادم همیشه اهل صنعت و حرفت را دوست داشته آنها را تشویق و احترام مینمودم از مردمان بیگانه و تملق گو دوری جسته و همیشه اموال و وضع زندگانی اطرافیان خویش را در نظر میگیرتم اگر غیر از حد معمولی بتجمل و عیش و عشرت میپرداختند آنها را بمعرض حساب میکشیدم و اگر بوسیله قربت نزد من از قدرت سلطنت استفاده بی جا نموده بودند آنها را بسخت ترین عقوبات در آورده از نزد خویش میراندم همیشه خود را همدوش رعایا قرار داده آنها را در ملاقات و عرض شکایاتشان آزاد میکذاشتم که هر وقت یانها ظلم و جورى شود بی ملاحظه اظهار کنند ای فرزند چنانکه گفتم از این بپعد تو باید پدر رعیت باشی و برای آسایش و رفاه رعیت دمی نشینی و اکنون سرخویش را بنزدیک من آور که یکی از اسرار مهم خود را بر تو آشکار کنم هر میداس بیالین شاپور نزدیک شد و او باهستگی سخنانی چند گفت که از آنجمله سخنی از معبد ژهوا بود پس هر میداس را امر داد که بخارج رفته امراء و رجال عظیم و بزرگان را اذن دخول دهد لمحہ نکذشت که آنان با چشمان پراز اشک و دلہائی سوخته و کداخته در جلو بالین شاهنشاه صف کشیدند شاپور که بتدریج داشت قوای خویش را بکلی از دست میداد اشاره نمود که تاج و شمشیر و زره اورا بیاورند و سپس بموبدان موبد امر نمود آن تاج را بر سر هر میداس گذارند و شمشیر را بر کمر او بسته زره را باو ببوشانند و باهنکی حزین گفت ای امراء و ای رجال محترم پس از من شاهنشاه شما هر میداس است اگر پس از من بعضی مفرضین اظهار کنند که یکی از اعضاء هر میداس ناقص است باید بدانید که او دست خود را فقط برای آسایش و امنیت بپريد اسرار سلطنتی را او میداند و اکنون شما و من باین شاه جوان باید از

صمیم قلب دعاکنیم و چون شاپور خواست کلماتی دیگر بر زبان جاری سازد قلبش بشار آمده زبانش لکنت یافت حاضران بوجست افتاده قدم‌ها را جلو گذاشتند اما شاه همچون کسی که سالهای سال است که بی جان شده در بستر افتاده بود آری چنین مرد شاپورین اردشیر شاهنشاه ایران پس از سی و یکسال و ششماه هیجده روز سلطنت چون هرمیداس و حاضران بر آن فاجعه عظیم مطلع گشتند خاک بر سر نموده داد و شیون بپا کردند این هیاهو و آشوب دقیقه دقیقه بدقیقه بیشتر شد بقسمی که تمام شهر میلرزید طولی نکشید جنازه شاهنشاه ایران را امراء و سران سپاه بدوش کشیده موبدان و دستوران با شمعدانها و بخوردان‌هایی که در دست گرفته و بترتیبی مخصوص صف‌هایی ترتیب داده بودند حرکت دادند بر حسب وصیت شاپور بایستی جنازه شاهنشاه ایران باستخر نقل شود و از همین روی بایستی در هر شهر و ایالتی آن جنازه ورود مینمایند باداب و رسوم معموله موبدان موبد از خداوند برای او طلب آرزو کند چنانکه چون خواستند آن جنازه را از شهر بخارج ببرند تمام همراهان آن جنازه متوقف شدند و حاضران خیال خویش را جمع نموده نظر حقیقی را بدرگاه خداوند انداخته از روی پاکی ضمیر بروح آن پاك سرشت رحمت میفرستادند و پس از کمی سکوت موبدان موبد با صدائی که مخلوط بگریه و اندوه بود گفت ای آفریننده همگی افریدگان ما بندگان تو بارزوی تمام از درگاه تو درخواست میکنیم که پادشاه نیک رفتار و خوش کردار دادگر ما را در بهشت جاوید جای دهی و او را از پلیدی‌ها پاك سازی و اگر ندانسته راهی بخطا پیموده از گناهایش در گذری چه انسان همیشه خطا کار است ما شهادت میدهیم که این شاه نیک سرشت از آنچه بخطا رفته بود و بفریب اهریمنان خویش را بگناهی پلید ساخت توبه نمود بکیش آباء و اجدادی خویش بر گشت سپس آن تابوت را که پایه‌هایش بر روی شانه هرمیداس و صدر اعظم و اسفندیار بود در تخت روانی گذاشتند و غفله عموم حاضران از مفارقت شاهنشاه خویش بفریاد و فغان آمدند



در بالای بلندی که مشرف بر آن شهر بود شخصی خود را بی‌الا پوشی بس گشاده پیچیده بود و بانظر مخصوصی بجنازه شاپور نگریسته سخنانی را که موبدان موبد در طلب آرزو شاپور بر زبان جاری ساخت بشنید و سپس روی درهم کشیده با خود گفت این بود اندازه فهم و ادراك این خلق جاهل عقل و ادراك روزنه از

از دریچه نور و معرفت خالق این جهان است و این دریچه را بشر بروی خویش پیوسته می‌بندد و از این روی همواره حق و حقیقت در میان این توده جاهل اسیر و بزنجیر اوهام و باطیل گرفتار است گذشته و آینده بر این منوال بوده و هست و خواهد بود. ولی آنکه باز هم با تمام این موانع استقامت نماید من هستم ولی ای کسیکه اکنون بهالم دیگر قدم گذاشتی من ترا اینقدر سست پیمان نمیدانستم. این شخص که با خود این سخن را میگفت مانی بود چه چنانکه در تواریخ مذکور است شاپور در اواخر سلطنت خویش بملاحظه حفظ مقام خویش از توطئه موبدان از آئین نوین مانی استنکاف نمود و عهد و میثاق خویش را فراموش ساخت



جلد اول خاتمه یافت

مطبعه نمایندگی تجاری اتحاد جمهیر شوروی